

نام رمان: مرگ مرا باور کن

نویسنده: فاطمه شیرشاهی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

صدای پچپچ می‌آمد ...

از وسوسه و قتل میگفتند...

وسوسهی یک حیات ابدی!

تا به حال کنجکاوی و ترس را تجربه

کرده‌اید؟ بعضی نبایدها جریان زندگی

را به هلاکت میکشانند .

«ماوراء» دروغ نیست!

دریاچهی نقرهای گمشده!

هدف تمام انسانها!

در پی گمشدههای پنهان، «مرگ» بر پا میخیزد. شاید، من انتخاب شده بودم تا... مرگ را با

قدرت جاودانگی به چالش بکشم! اما... تنها چیزی که از وسوسهی گناه ماند، حیات نبود.

باور کنید، مرگ درست، یک قدم، پشت سر شماست!

ضجههای بی‌شمار فقط طول درد را زیاد میکند.

پس... سکوت را انتخاب کنید، تا مرگ راحتتری داشته باشید.

و من دم میزنم از حقایق پشت پردهها و تو...

«مرگ مرا باور کن!»

«باغی که پرورده و پرثمر بود،

پژمرده و سرد شد؛ مثل جسد زنی که

یک زمانی روح داشت.

گرچه در ابتدا مثل یک خواب، خوب و شیرین بود؛

ولی به آهستگی به یک توده

تباهی تبدیل شد تا تن مردم را

بلرزاند و خواب را برایشان حرام

کند.»

شلی، شاعر مورد علاقهی منه. گرچه اصالتاً انگلیسیه؛ ولی این ابیات رو اینجا سروده؛

توسکانی، شهری در غرب ایتالیا.

پدر من فکر میکنه شعر برای مردمیه که یا عاقل نشدن و یا عقلشون رو از دست دادن. او عقیده‌های خاص و جالبی داره و هیچوقت از احساسش برای چیزی مایه نمیداره و انتظار داره الگو و اسطوره‌های باشه برای دیگران.

پدر، پدر، پدر! سالها میگذره و من بعد از مدتهاست که به دیدن پدرم میام. طبق گفته‌ی مادر بزرگ، من از این تنها اسمی که تو شناسنامهم ثبت شده، دارم. توسکانی، شهری که من در اون تنها متولد شدم و مابقی گذر عمرم رو تو شهری دورتر از اینجا سپری کردم. همهی این گفته‌ها رو از زبون مادر بزرگ شنیده بودم. من چیزهای کمی از مادرم میدونم. وقتی اون رفت، من یه کودک چهار یا پنجساله بودم؛ کودکی که خاطرات مادرش رو مثل گنج تو قلبش نگه داشته بود. مادرم تو ایتالیا بزرگ شده و من هم اینجا به دنیا اومدم؛ ولی این اولینبار بعد از تولدم به ایتالیا برمیگردم. وقتی مادرم مریض شد، پدرم تصمیم گرفت من خارج از ایتالیا بزرگ بشم. مادر بزرگم من رو از ایتالیا برد. من با مادر بزرگم زندگی میکردم تا زمانی که آلزایمر گرفت؛ آدمها رو اشتباه میگرفت و خاطراتش رو با هم قاتی میکرد و در نهایت کارش به بیمارستان کشید و من به یه مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفتم. مادرم خواستگار ایتالیایی داشت؛ اما عاشق پدر انگلیسی من که تو آرتزو ایتالیا به دنیا اومده بود، شد؛ اما مادر بزرگ رز نتونست کار پدرم رو تحمل کنه و به آمریکا برگشت. نمیدونم چرا؟ و حالا من بعد از سالها دارم به زادگاهم برمیگردم.

با توقف اتوبوس از افکارم جدا میشم. الساندرو هنوز تو گوشم فریاد میکشید، من همیشه نگران حنجرهی اون بودم. هندزفری رو از گوشهام بیرون میکشم و کش و قوسی به تن خشکشدهم میدم.

ساعتها میشد که خودم رو با آهنگ و کتابخوندن مشغول کرده بودم و اهمیتی به فضای شلوغ و پر سروصدای اتوبوس نمیدادم.

چشم که باز میکنم، پدرم رو روبروم اونور خیابون میبینم. لبخند پررنگی روی لبهام میشینه. درست اون طرف خیابون، کنار ساختمون بزرگ و قدیمی ایستاده و به من چشم دوخته بود. خوشحال براش دستی تکون میدم. لبخندی رو که روی لبش میشینه از این فاصله هم میشه تشخیص داد؛ لبخندی که به گفته‌ی مادر بزرگ دهنکجی بیشتر نیست! خب...هر انسانی ویژگیها و شخصیت خاص خودش رو داره و پدر من کمی، فقط کمی خشک و بیاحساسه! کولهپشتی بزرگم رو روی دوشم میندازم و کتابم رو به دست میگیرم، گفتم کتاب! کتاب یکی از

مهمترین علاقه‌مندیهای منه؛ به طوری که اگر مشغول خوندن کتابی باشم، گذر زمان رو حس نمیکنم و وقتی به خودم میام که ساعتها گذشته و من تو دنیای دیگهای سیر میکردم. مادر بزرگ همیشه غر میزد که روزی چشمهام رو از این راه از دست میدم و من فقط میخندیدم و میگفتم که «هیچوقت از خوندن کتاب سیر نمیشم.» کتاب تنها دوست من تو روزهای تنهایی و بیحوصلگی بود.

با اشارهی پدر ذهنم دستور حرکت میده. بیتوجه به نگاههای کنجکاو دیگران، هیجانزده از اتوبوس پیاده میشم. نفس عمیقی میکشم و دستم رو سایهبون صورتم میکنم و به سمت جایی که پدر ایستاده نگاه میکنم. با دیدن نگاهم به سمتش، آغوشش رو برام باز میکنه. بغضی ته گلویم رو میگیره و یادم میاد که آخرینباری که اینطور آغوشش رو برام باز کرد کودکی چندساله بودم. با چشمهای پر آب به سمتش پرواز میکنم. سالهاست که تنها ارتباط من و پدرم

فضای مجازیه و تصویری که پشت شیشه‌های مانیتور شکل میگیره. سالهاست که آغوشش رو تجربه نکردم، درست دهسال و یا شاید هم یازده و یا...دوازده!

سالهاست بهجای گونه‌ی پدرم، صفحه‌ی مانیتور رو میبوسیدم و یا تنها عکسش رو. پدر با اینکه به دیدنم میاومد، اون هم چندسالی یه بار؛ ولی هیچوقت از محبت خودش سیرابم نکرد و من همیشه تشنه‌ی مهر و محبت پدرونه‌ی او بودم. با دیدنش اون هم تو نزدیکی خودم، تازه حس میکنم چهقدر دوستش دارم و چهقدر دلتنگش هستم. من که تو دنیا جز پدرم و مادر بزرگ پیری که به تازگی روونه‌ی خونه‌ی سالمندان شده بود، کسی رو نداشتم. لبخند مات و مهربونی روی صورتش جا خوش کرده بود.

قدمی به سمتم بر میداره و آهسته اسمم رو صدا میزنه. با شنیدن صدای ملایم و پرمهرش، حس عجیبی به تنم تزریق میشه. قلبم این بودن رو باور نمیکنه. با شگفتی نگاهش میکنم. تارهای سفید لابه‌لای جوگندمی موهاش گذر سالهایی رو که در کنارش نبودم نشون میداد؛ سالهایی که من به دور از پدرم زندگی میکردم و اون حالا ده‌هی پنجم زندگیش رو سپری میکرد.

دستهایش که دور کمرم میپیچه، ذوقزده خودم رو تو آغوش گرم و پدرونه‌ش پنهون میکنم و سرم رو روی سینه‌ش میذارم. نفس عمیقی میکشم و عطر تنش رو به ریه‌های دلتنگم میفرستم. آهسته و با لحنی پر از دلتنگی و بغض زمزمه میکنم:

—دلم برات تنگ شده بود بابا!

با دقت و ملایمت اجزای صورتم رو از نظر میگذرونه و لبخند ماتش کمی رنگ میگیره. خم میشه و بوسهای روی موهای بلندم مینشونه. سرم رو کمی بالا میگیرم تا چشمهای خندونش

رو بینم؛ چشمهای درشتی که خندون و تیز براندازم میکرد و دوست داشت با نگاهکردن بهم، به تمام رازهای درونم دست پیدا کنه. دستهایش رو از روی کمرم برمیداره و دو طرف صورتم قرار میده. کمی در سکوت براندازم میکنه و در آخر لبهایش کش میاد و اینبار لبخندی واقعی کنج لبهایش میشینه:

-بزرگ شدی جنی، قد کشیدی و برای خودت خانمی شدی.

ابرویی بالا میاندازم و ازش کمی فاصله میگیرم. مغرور چرخی به دور خودم میزنم و با خوشی میخندم و میگم:

-از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم چهارسال میگذره پدر، من الان یه دختر بیستساله‌م. دستش رو دور کمرم میاندازه و به سمتی هدایت می‌کنه.

-البته دختر جوان.

از ساختمون بزرگ و قدیمی میگذریم و من نگاهم به خیابون خلوت و درختهایی خشک شده میافته.

صدای گریه‌های تو گوشم زنگ میخوره و بعد جسم سیاه و بزرگی از پشت یکی از سطهای زباله نمایان میشه. از هیبت و بزرگی گریه‌ی سیاه‌رنگ، مو به تنم سیخ میشه و من همیشه از گریه‌های سیاه‌رنگ با چشمهای روشن و مرموز متنفر بودم! خودم رو جمعوجور میکنم و مثل بچه‌های کوچیک و بیپناه، دستم رو بند کت چرم و تیرهرنگ پدر میکنم. کمی به سمت

صورت‌م خم میشه و پرسشگرانه نگاهم میکنه. لبخند نصفه نیمهای میزنم و مظلومانه لب میزنم:

-از گریه‌ها خوشم نمیاد.

سری از تاسف تکنون میده و زیر لب چیزی با خودش زمزمه میکنه. نگاهم به ساختمونهای بلند و زیبای شهر خیره میمونه و کلیسای بزرگی که تَرَکهای دیوارهایش از قدمت زیادش میگفت، ساعت زنگی و بزرگی که تو قسمت بالایی ساختمون قرار داشت و انگار با پیچکهایی که دورش پیچیده شده، به دیوارِ کلیسا وصل شده بود. هر کسی از کنارم رد میشد، زیرچشمی به لباسها و صورت‌م خیره میشد و پچپچی با کنار دستیش میکرد.

پدر: این مد لباس براشون تازگی داره.

هوم بلند و بالایی میکشم و به لباسهای زنان و دخترانی که از کنارم میگذشتن نگاه میکنم؛ شلوارلی، بلوز آستینبلند، کاپشن چرم و مشکیرنگم و شال و کلاهی که به سر داشتم، با پیراهنهای سنتی و دامنهای بلند و پوشیدهای اونها اصلاً قابل مقایسه نبود. پدر من رو به سمت ماشین نسبتاً زنگزده و قهوه‌ایرنگی هدایت میکنه و با دیدن نگاه کنجکاوم که آروم و قرار نداشت، لبخند محوی میزنه.

-به شهر خودت خوش اومدی دخترم.

لبخندم از این همه آرامش کش میاد. پدر به من گفت دخترم!

-ممنون بابا.

با لذت نفس عمیقی میکشم و شاد و سرخوش می‌گم:

-حس میکنم مدت اقامتم تو اینجا برام خاطره‌های خوشی رو به همراه داشته باشه.

-امیدوارم جنی، خوبه که اینجا بودن رو دوست داری.

-من پیش شما بودن رو همیشه دوست دارم.

آهسته و با چشמהایی خیره نگاهم میکنه و با سرانگشتهای سردش گونهام رو نوازش میکنه و آهسته میگه:

-خوب شد که اومدی.

با حرفهای هرچند کوتاهش قوت قلب میگیرم و در سکوت نظاره‌گر حرکاتش میشم. سوئیچ رو

میچرخونه و ماشین به راه میافته. هنوز کنجاویم ارضا نشده بود. دستهام رو بند شیشه کرده بودم و هم‌جا رو از نظرم میگذروندم و مثل کودکی بازیگوش، هر چیزی که میدیدم از پدر سوال می کردم و اون با خونسردی خاص خودش جوابم رو میداد. با دورشدنمون از شهر و دیدن جاده‌ی طولانی که به سمت جنگل میرفت، کنجاو میپرسم:

-داریم کجا میریم؟

نیمنگاهی به صورتم میاندازه:

-ساله‌است که خونهی تو شهر رو فروختم و کنار زمین کشاورزی ویلای کوچیک و زیبایی گرفتم، مطمئنم از اونجا خوشت میاد جنی.

-البته .

یاد غرغره‌های مادر بزرگ بابت کارهای مخفی پدر میافتم و اینکه اون هیچوقت از ازدواج مادر با یه انگلیسی مرموز راضی نبود!

-بابا چرا جراحی رو کنار گذاشتید؟ هیچوقت دلش رو به من نگفتید .

دستهایش روی فرمون سفت میشه و صورتش کمی به سرخی میزنه، نفس عمیقی میکشه و میگه:

-وقتی مادرت رو از دست دادم، ترجیح دادم کارم رو کنار بذارم.

مکثی میکنه و سپس ادامه میده:

-البته شاگرد بسیار باهوشی دارم که مدتهاست جایگزین من شده و کارهای عمومی مردم رو انجام میده.

ابرویی بالا میاندازم:

-چه جالب !

-و جالبتر هم خواهد شد؛ اون با من زندگی میکنه تا ریز و درشت کارها رو کامل یاد بگیره و کمکی برای مردم باشه.

لحظهای سکوت برقرار میشه. باز نگاهم رو به جاده و جنگلی که از کنارش در حال گذر بودیم میدم؛ جنگلی که مدتهاست از تابستون و فصل رنگارنگِ زندگیِ خداحافظی کرده و

جاش رو به پاییز و فصلِ زردِ برگ‌ها که لابه‌لای نفس‌های درخت‌ها جاخوش کرده بود، داده.
آسمون صاف و آبی‌رنگ بود و ابرهای سفید با اشکال مختلف از نظرم در حال گذر بودن.
صدای پدر تو گوشم زنگ میخوره:

-مدرسه چه‌طور بود؟

نگاهم روی نیم‌رخش میشینه و تازه متوجه چند چینوچروک نسبتاً عمیق در کنار
چشمها و روی پیشونیش میشم. لب‌خندی مهربون نثار صورت کنجکاوش میکنم:

-امسال سال آخرمه و همه‌چیز خوبه.

-دیگه از اینکه از همه بزرگتر هستی

ناراضی نیستی؟ آروم می‌خندم و به شوخی

میگم:

-اوه گذشته رو یادآوری نکن بابا، الان راضیام از دو سال بزرگتر بودنم و اینکه زورم به همه
میرسه و میتونم از خودم دفاع کنم!

یاد کنجکاویهای مدیر میافتم و لب‌خندم پررنگتر میشه.

-اونها میخواستن بدونن چرا باید وسط سال تحصیلی به این مسافرت پیام.

-و تو چی بهشون گفتی؟

ابروی بالای میاندازم و ناگهان جلو میرم و گونش رو میبوسم:

- گفتم که دلتنگ پدرم هستم و برای دیدنش میرم، اونها هم مسئله رو درک کردن که اولویت اول من فقط پدرمه.

پدر با رضایت خاطر لبخندی نثارم میکنه؛ انگار حرفم به مذاقش خوش اومده بود. از پیچی میگذریم.

پدر انگار برای رسیدن عجله داشت و این سرعت کمی برای من خطرناک بود. همیشه از سرعت زیاد وحشت داشتم؛ درست مثل گربههای پشمالوی سیاهرنگ!

پدر: از دوستت چه خبر؟

-دوستم؟!

-اونی که آخرینبار اومدم ببینمت دیدمش. اسمش چی بود؟!...

لبخند شرمگینی میزنم و میون حرفش میپریم:

-ای ریک.

بشکنی تو هوا میزنه:

-بله درسته. اَرِیک، اون

هنوز هم عاشقته؟ هول و

دستپاچه امتناع میکنم:

-امیدوارم نباشه! آم...اون پسر خوییه، یعنی بینظیره؛ ولی من...آ...من...خب...

حرفی برای گفتن پیدا نمیکنم و مستاصل سکوت میکنم. پدر متوجه میشه و لبخندی میزنه و بحث رو عوض میکنه:

-هنوز از زندگیکردن تو نیویورک لذت میبری؟

پوزخند محوی روی لبم میشینه. سرم رو پایین میگیرم و با موهای بلندم بازی میکنم و سعی میکنم صورت غمگینم رو میونشون پنهان کنم.

-البته. سالهاست که اونجا رو خونهی خودم میدونم، سالهاست که نیویورک شهر من شده .

-مراقب خودت هستی؟ تغذیهت مناسبه؟

-غذاهای رستوران و مدرسه رو میخورم، گاهی اوقات هم خونهی دوستانم دعوتم و از غذاهای خونگی لذت میبرم.

بیخیال شونهای بالا میاندازم و نیشخندزنان ادامه میدم:

-غذاهاشون چندان هم بد نیست، قابل تحمله.

سرش به سمت میچرخه:

-ولی لاغر به نظر میای.

نگاهی به هیکلم میاندازم:

-بیخیال! لاغری تو نیویورک مده.

-آخرینباری که چکاپ کامل شدی، کی بوده؟

از این همه نگرانی احساس خوبی بهم دست میده. صورتم از خوشحالی میدرخشه. کمی به سمتش متمایل میشم و دقیق نگاهش میکنم.

-یادم نمیاد کی بوده؛ ولی من خوبم بابایی، خیلی خوب. نگران من نباش.

-خواهیم دید! آب و هوای اینجا با نیویورک متفاوته. بعد از یه ماه که از هوای خالص توسکانی استنشاق کردی، اون موقع باید خودت رو ببینی. تازه دربارهی غذاهاش نگفتم.

آروم میخندم و برای بوسهی دیگهای به سمتش خم میشم و در این حین میگم:

-پدر این نگرانیت حس خوبی به من میده.

بیشتر خم میشم تا گونش رو بار دیگه ببوسم که ناگهان یک جفت چشم سرخ و عصبی جلوی نگاهم سبز میشه، سرخی بیش از حد مردعکهای تو دیدم میاد. برای لحظهای نفسم حبس میشه، چشمهام از شوک و ترس گرد میشه و تگون محکمی میخورم. بازوی پدر رو محکم بین دستهام میگیرم و فریاد میزنم:

-بابا، مراقب باش!

صدای فریادم برای خودم هم ناآشنا بود. چشمها و اون صورت عصبانی که از پشت شیشههای ماشین و درست در وسط خیابون خلوت در حال نگاهکردنم بود، با پلکزدنی از نظرم ناپدید میشن. پدر به سرعت پا روی ترمز فشار میده و وسط خیابان نگه میداره. با ترمز شدیدی که پدر میگیره، کمی به سمت جلو پرت میشم و سرم با داشبورد ماشین برخورد میکنه و «آخ» تند و تیزی از گلویم بالا میاد. بیتوجه به دردی که از سرم شروع به ریشهدووندن میکنه، سریع به خودم میام و از جا کنده میشم. نفس عمیقی میکشم و نفسنفسزنان نگاهم رو به بیرون از ماشین میدوزم. درست جایی که ایستاده بود ترمز کردیم. چهقدر نفرت و درد تو چشمهات موج میزد! دست پدر روی سرم نشست.

-تو حالت خوبه جنی؟

چندبار سر تکون میدم تا از حالت گیجی و مبهوتی که درش در حال دست و پا زدنم دریام و همینطور که نگاه خشکشدهم به بیرون از ماشین بود، دست سرد پدر رو آرام لمس میکنم و میگم:

-بله بله، من خوبم. اوه!

-صدمه که ندیدی؟ جاییت درد نمیکنه؟

-نه پدر، من خوبم، چیزیم نیست.

-سرت خیلی محکم به داشبورد برخورد کرد، مطمئنی خوبی؟

-البته بابا. من مشکلی ندارم، باور کن خوبم!

صدام از ترس و شوکی که بهم وارد شده بود میلرزید. چندبار زیر لب تکرار میکنم:

-من خوبم، خوبم!

سرم کمی تیر میکشه و از درد ابرو هام تو هم میره. بیتوجه به درد سرم، از ماشین پیاده میشم و به اطراف چشم میدوزم. چند قدم به سمت قسمتهای کناری خیابون میرم. تو این خیابون خلوت و جنگلی هیچ موجود زندهای غیر از من و پدر نبود، حتی تو آسمون آبی رنگش. پدر هم از ماشین پیاده شده و کنجاو به اطراف چشم میدوزه. از آسفالت خیابان میگذرم و کمی وارد جنگل میشم.

-کجا میری جنی؟ چی شده؟

از اون فاصله به جلوی ماشین نگاه میکنم. گیج دور خودم میچرخم.

-چرا فریاد کشیدی؟

به جلوی ماشین اشاره میکنم و مستاصل میگم:

-یه پسر وسط جاده بود! درست وسط جاده ایستاده بود.

-یه پسر؟!!

موهام رو پشت گوشم جا میدم و مطمئن سر تکون میدم:

-البته، من خودم دیدم.
مطمئنم.

پدر کنارم میایسته و نگاهی به دور و اطراف میکنه.

-خب پسره کجاست؟ همینطوری ناپدید شد؟!

کلافه دستی تو موهام میکشم و پوزخندی میزنم:

-تعجبی نداره؛ با سرعتی که شما داشتید، احتمالا تا سر حد
مرگ ترسیده.

-اما من چیزی ندیدم!

به سمت ماشین میرم:

-نمیدونم، نمیدونم؛ ولی مطمئنم که یه پسر بود.

به جلوی ماشین اشاره میکنم و مات لب میزنم:

-درست همینجا دیدمش و بعد...نبود! انگار که غیبش زد و یا...

کلافه موهام رو چنگ میزنم و به زمین چشم میدوزم.

-اگه جیغ نزده بودی از روش رد میشدیم.

اشاره‌های به سمت ماشین می‌کنه:

-بهبتره راه بیفتیم جنی، هر کی که بوده احتمالاً تا الان از اینجا دور شده.

به درون جنگل نگاه میکنم. کسی نبود؛ ولی اون یه جفت مردمکی رو که سرخی خون رو درون خودشون جا داده بودند نمیشد فراموش کرد. خواستم سوار ماشین بشم که چند برگهی A^۴، با عکسهای عجیب و غریب روی صندلی ماشین پخش و پلا دیدم. دستهای از اونها رو برمیدارم و کنجکاو نگاهی بهشون می‌اندازم. اینها دیگه از کجا اومدن؟! عکسهای عجیب و غریب از چند مجسمه. پدر با دیدن برگه‌های توی دستم، دستش رو دراز می‌کنه و میگه:

-خیلی خب جنی، من اینها رو جمع میکنم، تو بهتره بشینی. گوشهی پیشونیت داره خون میاد.

نیمنگاه دیگهای به اشکال عجیب عکسها می‌اندازم و وقتی متوجه چیزی نمیشم، اونها رو به سمتش میگیرم و با سرانگشت دستی به گوشهی پیشونیم میکشم. تنها چند قطره خون دستم رو رنگی می‌کنه.

لبخند کمرنگی می‌زنم:

-چیزی نیست بابا. من حالم خوبه، فقط پوستِ صورتم کمی خراشیده شده.

پدر برگه‌ها رو از دستم می‌گیره:

-ممنون عزیزم.

دستمالی به سمتم می‌گیره و آروم میگه:

-بگیر، به کارت میاد.

و بعد بر گهها رو تکتک جمع میکنه و داخل پوشهی سبزرنگی قرارشون میده.

با دیدن نگاه کنجکاوم لبخندش عمیقتر میشه و اشاره‌های به صندلی میکنه:

-بشین دختر کوچولوی کنجکاو من!

از لمس تکتک واژههایی که از دهن پدر بیرون میاد لذت میبرم. بیتوجه به حس بدی که تو وجودم در حال بارگیری بود، آرام میخندم و روی صندلی جاگیر میشم؛ درواقع با خنده‌ی مصنوعیم سعی میکنم اون سنگینی نگاهی رو که مثل وزنهای چند کیلویی روی تنم قرار گرفته از خودم و افکارم دور کنم. پدر با دست جایی رو نشونم میده و لبخند رضایتمندی روی لبهاش میشینه.

-خب دیگه رسیدیم؛ و این هم خونه‌ی شما دختر عزیزم.

به ویلای بزرگ و زیبایی که پدر اشاره کرده بود نگاه میکنم. حیرتزده جفت ابرو هام بالا میپره.

-بابا، کجای این ویلا کوچیک و دنجه؟! واو اینجا چهقدر زیباست!

ذوقم رو از دیدن همچین جای زیبا و بزرگی نمیتونم پنهون کنم. ویلایی بزرگ و زیبا درست وسط یه زمین نسبتاً سرسبز قرار داشت و نرده‌های چوبی زیبایی دورتادور زمین مثل حصاری کشیده شده بودند.

کمی خودم رو خم میکنم تا بهتر محوطهی روبروم رو ببینم. چند درخت در کنار هم به صف کشیده شده بودند و در کنارشون استخر بزرگ و پرآبی قرار داشت. قسمتی از زمین پر بود از

کدوتنبلهای بزرگ و خوشرنگ. چهقدر زیبا و... رویایی! رویایی؟! جرقهای تو ذهنم زده میشه. ناباور با لبهایی که مثل ماهی باز و بسته میشن، اول به پدر و بعد به ویلا چشم میدوزم. رویایی؟! چندبار پلک میزنم و شوقی وصفناپذیر رو تو وجودم حس میکنم. خندان تقریباً فریاد میزنم: -وای! اینجا... اینجا!

پدر نیمنگاهی به حرکات عجیب میاندازه و با لبخندی پنهونی آروم میگه:

-البته جنی، اینجا خونهی رویایی مادرت بود؛ همونجایی که همیشه ازش حرف میزد و آرزو داشت درش زندگی کنه.

چشمهام از خوشحالی برق میزنه.

-ممنونم بابا، ممنونم! باورم نمیشه! نمیدونم چهطور ازتون تشکر کنم.

باز هم نگاهم رو به ویلا میدوزم. سالهایی که مادر زنده بود از خونهی ویلایی بزرگی میگفت که ارث مادریش بوده و ناپدریش با نامردی تمام اون رو از چنگش در میاره. همیشه حسرت دیدن اینجا رو داشت.

-اون مردک سالهاست که مرده و من بعد از خرید اینجا با کمی بازسازی تغییرش دادم. رسیدیم جنی.

بهتره پیاده بشی، من کولهت رو میارم.

از ماشین بیرون میپریم و به سمت در ورودی میروم. از سنگفرش براق زرشکیرنگ میگذرم. نرسیده به پلههای ورودی، زنی ناشناس در خونه رو باز میکنه و با لبخند زیبایی به سمتم میاد.

زنی حدوداً ۰۴-۰۴ ساله با موهای کوتاه و خرمايیرنگ، پوستی سبزه و چشمهایی که با احساسات مختلفی به من خیره شده بودن. پیراهن بلند طوسی رنگی به تن کرده بود و بافت تیره رنگی رو برای دورموندن از نسیم خنکی که میوزید، انتخاب کرده بود. با نزدیک شدنش لبخند کمرنگی به روش میپاشم؛ درست مثل لبخند گنگی که روی لب اون زن میبینم، هر چند لبخند اون در کنار گنگبودن، مملو از ناباوری و شوقه.

دستهام رو بین دستهای گرمش میگیره و صدای ظریف و گیراش تو گوشم میپیچه:

-به توسکانی و خونهی خودت خوش اومدی جنی عزیز.

آوایی لطیف و دلنشین که بیشتر به دخترهای بیست و چند ساله میخورد، نه به زن روبروی من!

-آ...ممنونم!

زن: من اولگا هستم.

کمی سر خم میکنم و مودبانه میگم:

-خوشحالم که میبینمتون، خانم.

ملیح میخنده. با دست موهای روی پیشونیش رو کنار میزنه و من مات میشم به حرکات لوند و جذابش و بعید بود از من و این مسخشدن!

اولگا: اوه، خجالتم نده جنی عزیز، میتونی اولگا صدام کنی.

ریز تکونی به خودم میدم و این بار مطمئنتر از قبل سر تکون میدم:

–حتما.

دستی دور کمرم میپیچه. سر بر میگردونم و نگاه پدر رو مشتاقانه روی خودم و اولگا میبینم.

پدر: دخترم زیباست، مگه نه اولگا؟

اولگا خیره و متمرکز نگاهم میکنه و سپس لبخندی از روی رضایت میزنه:

–البته، جنی دختر زیبا و فوقالعادهایه.

باز نگاهش روی تنم چرخ میخوره و سری به عنوان تایید و تاکید حرفش تکون میده.

اولگا: در واقع باید بگم بینهایت بینقصه! عزیزم پدرت در وصف زیبایی تو کم نداشته.

لبخند شرمگینی به هردوشون میزنم:

–اوه، هیچوقت این همه تعریف یه جا نشنیده بودم، لطفاً خجالتم ندید.

هر دو آروم میخندند.

پدر: اولگا همون شاگرد باهوش و زیرکیه که ازش حرف میزدم .

لبخند کمی پررنگتر میشه، دستش رو پر حرارتتر از قبل میفشارم.

–بابا از شما و تواناییهاتون تعریف کرده بود، خوشحالم که از نزدیک میبینمتون.

اولگا: من همیشه عاشق جراحی بودم، درست از زمانی که یه دختر نوجوون هم سن و سال تو بودم.

-پس شما مادرم رو میشناختید؟

لحظهای رنگ نگاهش عوض میشه و خاموش نگاهم میکنه. با دیدن جو عجیبی که به وجود اومد، متعجب ابرو هام بالا میپره؛ انگار که حرف ممنوعهای رو به زبون آورده باشم و نتیجهش این سکوت خفقانآور بود. پدر تکونی به خودش میداد و من رو به سمت خونه هدایت میکنه و اولگا هم بیصدا و با سری فرو افتاده و متفکر پشت سرمون قدم برمیداره.

پدر: هی! بهتره بریم داخل خونه، تو خونه هم میتونیم صحبت کنیم.

در رو باز میکنه و کمی عقب میکشه و با لبخند دلنشین و برقی که تو نگاهش نشسته، با دست به داخل خونه اشاره میکنه.

-بفرما داخل دخترم. از صورتت خستگی میباره، چهطور هنوز سرپایی؟

تنها میخندم و شونهای بالا میاندازم. بیحرف، جلوتر از پدر و اولگا وارد خونه میشم و گرمای دلپذیری صورتم رو در بر میگيره. بوی زندگی رو با لذت به اعماق وجودم میفرستم و لبخند دلپذیری روی لبهام میشینه. نگاهم از دیوارهای کرم رنگ به پارکتهای تیره و سپس به مبل راحتی که در وسط پذیرایی قرار داشت کشیده میشه. روی میز پر بود از انواع و اقسام میوههای خوشآب و رنگ و پارچ شربت سرخرنگی هم در کنارشون چشمک میزد. قابهای زیبا و قدیمی روی دیوارها نصب بود و چند گلدون بزرگ در گوشه گوشهی پذیرایی قرار گرفته بودن. پدر ژاکت تیره رنگش رو روی جاکفشی نزدیک در ورودی میذاره و در کنارم میایسته.

-اینم از خونه، امیدوارم مطابق سلیقه‌ت باشه جنی .

در کنار زیبایی و سلیقه‌های که تو چیدن وسایل خونه به کار رفته بود، مشخص بود سالهاست که از قدمت این خونه میگذره و این قدمت به جذابیتِ خونه میافزود.

آروم زمزمه میکنم:

-اینجا واقعا... واقعا زیبا و جالبه !

کمی جلوتر میرم و از پنجره به بیرون از خونه سرک میکشم. چارچوبِ پنجره‌ها از جنس چوب بود و میشد ترکهای ریز درش رو دید.

-این خونه خیلی قدیمیه!

پدر: به اندازه‌ی کاخ سفید تو واشنگتون قدیمی نیست .

آروم میخندم و نگاهی به کتابهای روی میز میاندارم. میز چوبی بزرگی در گوشه‌ی پذیرایی قرار داشت که پر بود از انواع و اقسام کتابهای بزرگ و قدیمی و مجسمه‌هایی ترکخورده. با سر انگشت مجسمه‌های روی میز رو لمس میکنم.

-معلوم نیست چند سال از ساختنش میگذره.

پدر: همهی خونه‌های ایتالیا ساختِ دوران امپراطوری روم نیست، میدونی که؟

-من عاشق خونه‌هایی‌ام که سالهاست از قدمتش گذشته. آدم تو این خونه‌ها یه حس خوب دیگه‌ای داره، این قدمت بوی زندگی میده.

به مجسمه‌ها اشاره میکنم و با لبخند ادامه میدم:

–حتی اونها هم قدیمیه. اوه بابا! اینجا کلکسیون عتیقه‌جاته!

با دیدن قاب عکس بزرگ و زیبایی که به تنهایی روی دیوار نصب شده بود، سر جام میخکوب میشم.

خیره نگاهی میکنم و صحنه‌هایی از گذشته تو ذهنم شکل میگیرن. هیجانزده زمزمه میکنم:

–اوه! واو این قاب! این قاب!...

به سمتش قدم برمیدارم، جلوش میایستم و مشتاقانه نگاهش میکنم. قاب تصویر چند مرد و زن با شنله‌های بلند سفید و کلاه‌های قرمز رنگ وصل به شنله‌ها که داخل دریاچه مشغول عبادت بودن. دور تا دور عکس رو درخت‌های سرسبز و زیبایی در بر گرفته بود. تصویری زیبا و در عین حال اگه باهاش آشنایی کاملی داشته باشی، وحشتبرانگیز بود! این قاب و زیبایش ترس نامحسوسی به دل بیننده‌ش میانداخت.

–اینجا... اینجا دریاچه‌ی بتهاست.

پدر دست به جیب و متفکر کنارم میایسته و مثل من محو تماشای قاب روی دیوار میشه.

پدر: اطلاعات خیلی خوبه! از کی دربارهی این دریاچه شنیدی؟

کنجکاوانه نگاهم روی تصویر چرخ میخوره. بیتوجه به سوال پدر آهسته زمزمه میکنم:

-پس درست گفتم. اونها باید آتروسنها باشن؟ پدر

کمی بیمیل سری چپ و راست کرد و گفت:

-بذار بهشون بگیم هنرمندهای انتزاعی.

سوالی نگاهش میکنم:

-چی؟

-آتروسنها در کنار دریاچهی بتها به نوع مراسم مذهبی به پا میکردن.

صورتم کمی جمع میشه. پدر به اون اتفاقات میگفت «مراسم مذهبی»؟!

معتراض نگاهش میکنم و میگم:

-قربانیکردن آدمها مراسمِ مذهبی؟ ترجیح میدم کلمهی «مذهب» رو از جملهتون حذف

کنم، بهتره گفت گروهی که رسومات، افکار و عقاید خاصی داشتند؛ و مرگ آدمها...

-نه!

آروم میخندم؛ پدر هیچوقت از حرفی که میزنه، برنمیگرده و ترجیح میده روی عقاید خودش

پافشاری کنه، حتی اگر اشتباه باشه .

-اونها به تمدن پیشرفتهی انسانی بودن.

-اوه، بابا! این نظریه صحیح نیست. اونها یه ضد انسان واقعی بودن؛ و یه قاتل حرفهای که با رسوماتشون هماهنگی خاصی داشته.

-و چهقدر عقاید متفاوت بین پدر و دختر هست.

با خنده سری از روی تاسف تگون میده، ضربهای به شونهم میزنه و بحث رو عوض میکنه:

-بهبتره کمی استراحت کنی جنی، برای بحثکردن و قانعکردن همدیگه وقت زیاد هست. برو بخواب و فردا صبح وقتی سرِ حال شدی با هم دوتایی به جنگل میریم تا دریاچه رو از نزدیک ببینی و کمی با هم حرف بزیم.

دوباره به تصویرِ قابگرفتهی روی دیوارِ کاهی و کمی ترکبرداشته خیره میشم.

آتروسنها قوم عجیبی بودن؛ افرادی که قربانیکردن آدمها جزئی از عبادتکردنشون به حساب میاومد و تاکید خاصی روی عقایدشون داشتن. به نظر اونها، افراد ضعیف جایی برای زندگیکردن بر روی کرهی خاکی نداشتن و اکثر قربانیهاشون رو با فجیعترین دردها به مرگ دعوت میکردن. به دستهای خونیشون تو تصویر خیره میشم و یادم میاد که این اطلاعات رو وقتی خیلی کمسن بودم مادرم برام بازگو کرده بود؛ مادر باستانشناسم و الان با رفتنش، پدر رو جایگزین خودش کرده. آهی میکشم و به سمت پدر برمیکردم:

-البته بابا، میتونی من رو به اتاقم

راهنمایی کنی؟ لیم رو میکشه و زیر

لب «شیطونی» نثارم میکنه.

-دنبالم بیا جنی، اینجا اتاقهای زیادی داره که بیشترشون قفل هستن و تو باید بدونی اتاق تو از بین اونها تشخیص بدی. انگار این خونه در گذشته به خانوادهی پرجمعیتی تعلق داشته.

از راهروی نسبتاً تاریکی میگذریم. کمی تو خودم جمع میشم و مردد نگاهم رو به آخر راهرو میدوزم.

خونهای قدیمی همیشه تودرتو و کمی عجیب بودن و این خونه هم عضوی از این عجایب!

-اوه، اینجا واقعاً قدیمیه و ترسناک، آدم حس هیجان و ماجراجویی درش بیدار میشه!

-درست مثل فیلمها، نه؟

می خندم و دستم رو دور بازوی پدر میاندازم:

-شاید. با وجود این خونه و جنگل پشت خونه باید بگم دلم برای ماجراجوبودن تنگ شده. شهر که بودم تنها تفریحم غیر از درس یه کافه رفتن بود و گاهی اوقات پیش دوستهام بودن.

لحتم پر از حسرت میشه و آروم و مملو از حس دلتنگی زمزمه میکنم:

-اونوقتها مامان همیشه من رو جاهای دیدنی میبرد. با وجود مامان همیشه سرشار از هیجان و شادی بودم.

پدر بعد از مکث طولانی، مثل خودم آروم لب میزنه:

–یه روز هم به قبرستان کلیسا میریم. مطمئنم که دلت براش تنگ شده، مطمئناً مادرت هم دلش برای دیدن تنها دخترش تنگ شده.

–مامان همیشه میگفت من تو قلبت-جا دارم، پس دلتنگی برای من معنا نداره. من مامان رو تو وجودم حس میکنم .

پشت در کرم‌رنگی میایستیم. صورت پدر پر از حس ناراحتی بود، غم رو میشد به وضوح تو چشمهای تیره‌ش حس کرد.

–من اینجا رو برات آماده کردم، امیدوارم سلیقه‌م رضایتبخش باشه.

دستگیره رو پایین میکشم و با قدمی بلند وارد اتاق میشم. اتاق کوچیک و جمع‌وجوری که یه تخت، کمد و یه میز و صندلی رو تو خودش جا داده بود. دست به سینه و متفکر ابرویی بالا میاندازم. تخت درست در زیر پنجره قرار داشت و پنجرهی اتاق به طرف جنگل باز میشد، آینه‌ی قدی و بزرگی روبروی تخت و بر روی دیوار نصب شده بود، کمد و میز سمت مخالف اونها قرار گرفته بودن و کتابخونه‌ی کوچک و پر کتابی هم گوشهی اتاق و تو نقطهی کور قرار گرفته بود. جلو میرم و نگاهی به کتابها میاندازم، کنار

کتابخونه میشینم و کتابی به دست میگیرم. با دیدن تِم کتابها، چهره‌م شکوفا میشه و با شوق لب تر میکنم و خندون میگم:

–من عاشق کتابهای رمانم، ممنون که یادت بود بابا.

بلندیهای بادگیر از ایلی جین برونته یکی از کتابهایی که از خوندن دوباره و تکرارش سیر نمیشدم.

روایت عشق آتشین و غمانگیزی که بین هیث کلیف و کاترین ارنشاو پرسه میزد و در آخر سرانجام خوشی به همراه نداشت و با مرگ کاترین، درد رو پذیرای وجود هیث کرد و انتقامی که تو وجودش شعلهور شد. هرچند سرانجام عشقشون به خوشی تموم نشد؛ ولی نویسنده به زیبایی عشق ابدی دو انسان رو روی برگ آورده بود و خواننده دوست داشت بارها و بارها کتاب رو بخونه و از توصیفات و نوشتههای زیباش لذت ببره. با شوق بیشتری تکرار میکنم:

-ممنون بابا، خیلی خوشحالم کردی. سوپرایز جالب و زیبایی بود.

-اینجا گاهی اوقات حوصلهت سر میره، خوشحالم که سرگرمی خوبی برات تدارک دیدم.

کتابها رو روی زمین میذارم و به سمتش میرم و در آغوش میکشمش. من با این جثهی ظریف و قدی که از پدرِ قدبلندم خیلی کوتاهتر بود، سعی میکردم هیکل بزرگ و پهن پدر رو به آغوش بکشم. پدر با دیدن سعیم میخنده و دستش رو دور شونههام حلقه میکنه: -شیطونی بسه جنی. بهتره اول استراحت کنی، فعلاً کتابها رو بیخیال شو پس.

ریز میخندم و آهسته و پر از ناز میگم:

-ممنون بابا، هم بهخاطر کتابها و هم بهخاطر سلیقهی زیبات.

ب-وسهای روی سرم مینشونه و موهام رو نوازش میکنه.

-کولت رو روی تخت گذاشتم. بهتره فعلاً بخوابی و صبح که بیدار شدی لباسها و وسایلت رو تو کمد بچینی. شببهخیر جنی عزیز.

لبخندی به روش میپاشم:

-شب بهخیر بابا.

با رفتنش لبخند از روی لبم جمع میشه و آهسته به سمت پنجره میرم. «پوفی» از سر خستگی میکشم و پنجره رو باز میکنم. نسیم ملایمی پا به اتاق میذاره. به جنگل نگاه میکنم. تصویر مقابلم نقش زیبایی از آفرینش زیبایی بود؛ خورشید در حال غروبکردن بود و آسمون به رنگ خون درآمده و جنگل انگار خونهای بود که خورشید درش پنهان بشه. چشمهام رو میبندم و روی تخت دراز میکشم و دستم رو زیر سرم میذارم.

من خیلی خوشحالم، پدر لبخند میزد و اولگا...خب اون هم انگار زن خوب و آرومی بود. دوست دارم به خودم بفهمونم یک یا دو ماه خوبی رو پشت سر میذارم؛ ولی... اخمهام کمی درهم میشه؛ ولی دلشوره‌ی عجیبی دلم رو چنگ میزنه. وقتی مادر بود، همیشه میگفت به حس ششمت اعتماد کن و این اعتقاد تو این چند سال زندگیکردن زیادی به نفعم بود.

تو ذهنم افکار مختلفی در حال جولاندادن بود. نسیم پاییزی تو اتاق چرخ میخورد و سرمای اندکی به جانم نفوذ کرد و تنم رو به لرزش انداخت. چشم بسته کمی تو خودم جمع میشم. ملحفه رو تا شونههام بالا میکشم و خواب عمیقی افکار مغشوشم رو در بر میگیره.

با صدای کوبیدن چیزی پلکهام رو باز میکنم. هنوز مغزم خواب بود. صدا انگار از کنار گوشم میاومد، درست زیر گوشم نبض میزد. کمی نیمخیز میشم و چراغ خواب کنار تخت رو روشن میکنم. خمار چشم میچرخونم و نگاهم به بالای سرم، روی پرنده‌ی کوچیک و سبزرنگی خیره میشه که قصد داشت شیشه‌ی پنجره رو با نوک کوچیک و خوشرنگش بشکونه. چشمهام رو با دست میمالم و روی تخت میشینم. هنوز هوا روشن نشده بود و فضا تنها با کمک نور ماه کمی رنگ به خودش گرفته بود. پرنده روی میله‌ی آهنی نصب شده به پنجره نشسته بود و با نوک کوچیک و سرخرنگش، پشت سر هم به شیشه ضربه میزد.

خمیازه‌های میکشم چند بار متوالی پلک میزنم تا از حالت خواب‌آلودگی دربیام و به اون موجود زیبای در حال تقلا خیره میشم. دو زانو آروم و بیصدا بهش نزدیک میشم. با نزدیکتر شدنم بالاخره آروم میگیره. با دیدن توجهش به سمتم، آروم میگیرم و در سکوت محو تماشاش میشم. پرنده‌های کوچیک و زیبا؛ سبزی پَرهای تنش با نوک سرخرنگ و چشمهای دکمهای مشکیرنگش، ازش یه مخلوق زیبا ساخته بود. متعجب از آروم بودنش کمی نزدیکتر میشم و میبینم که پاهای کوچیکش رو حرکتی میده و سعی بر این داره که از شیشه‌ی مقابلش بگذره. از من ترسی نداشت؛ و این حیرت‌زده‌م میکرد، انگار بیشتر کنجکاو بود. انگشتم رو مقابلش روی شیشه قرار میدم و سر پرنده با هر حرکت، حرکت میکنه و دکمهایهای شبرنگش انگشتم رو دنبال میکنه. لبخند محوی کنج لبم میشینه. با سر انگشت اشاره

ضربه‌ی آرومی به شیشه میزنم که متقابلاً صدای ضربهای دیگه تو گوشم میپیچه. آروم میخندم و باز ضربه‌ی دیگه و پشتبندش نوک کوچولوش روی شیشه میشینه. سرم رو به سمتش کمی خم میکنم که نگاهش تو صورتم میچرخه و نزدیکتر میاد. از این همه باهوشی در حیرت بودم. انگشتم رو از روی شیشه از سمتی به سمت دیگه سُر میدم و سر کوچولوی پرنده همراه

انگشتم حرکت میکنه و وقتی تکونی از جانب من نمیبینه، باز به سمتم میچرخه و صدایی از خودش در میاره. لبم رو تر میکنم و آروم زمزمه میکنم:

—چه کوچولوی زیبا و باهوشی!

ضربه‌ی دیگهای به شیشه میزنه و تکونی به بالهای کوچیکش میده و از روی میله بلند میشه. خودش رو به دست چسبیده به شیشهم میرسونه و صدایی از خودش در میاره. با ضربه‌ها حس میکنم استخوانهای کوچیکش از هم میپاشه. چشمهای متحیرم رو بهش میدوزم:

—هی! تو چته کوچولوی دوستداشتنی؟

دستم که به قفل پنجره میره. جیغ ظریفی ازش میشنوم و ثانیهای بعد پرنده تو آسمون به سمت جنگل به پرواز درمیاد و بین انبوهی از درختها گم میشه. همونطور خشکشده به رفتنش نگاه میکنم. دست خشکشده‌م رو پایین میارم و شگفتزده دستم رو میون موهای به هم ریخته‌م میکشم.

—نه به اون همه نوکزدنش که میخواست با شیشه یکی بشه و نه به فرارکردنش از دستم! فسل کوچولو!

آروم و تو گلو میخندم و به سمت کوله‌ی بزرگم میچرخم. هنوز وسایلهام رو جابه‌جا نکرده بودم.

دیشب تا سر رو بالش گذاشتم از خستگی به خواب عمیقی رفتم و هنوز هم حس میکنم کمبود خوابم جبران نشده بود. موهای بلندم رو با کش بالای سر میبندم و کنار کوله‌م روی زمین میشینم و تکتک لباس و وسایلهام رو از تو کیفم بیرون میکشم. با دقت خاص خودم، لباسها و

وسایلی که به همراه آوردم، تو اتاق و تو کشوها و کمد جا میدم. کتابها رو یکی یکی کنار کتابهای دیگه تو کتابخونه‌ی آماده شده‌م قرار میدم و با گذاشتن آخرین کتاب، نگاهم به کتاب محبوبم خیره می‌مونه. کتابی پر از خاطره‌های دور و دستهایی پر مهر که با عشقی خالص در آغوشم میگرفت. آهی از سر دلتنگی از گلوم بالا میاد.

کاش خوشیها اینقدر زود گذر نبودن، کاش به پلکزدنی بود دوباره دیدنت. کاش خداوند دلش برای من میسوخت و مادرم رو از من تنها نمیگرفت. کاش...

به تخت تکیه میدم و کتاب رو روی زانو هام میذارم و باز میکنم. عکس مادر از لابه‌لای برگه‌هاش سر میخوره و روی زمین میافته. محو زیباییهای خدادادی مادرم، عکس رو برمیدارم و جلوی صورتم میگیرم. تبسمی به لبخند واقعی تو تصویر میزنم.
-من اومدم خونه مامان.

عکس مامان رو مثل یه شیء ظریف و ارزشمند جلوی صورتم میگیرم و با سرانگشت صورت ملیح و خندونش رو نوازش میکنم و آروم پیچ میزنم:

-مامان، من الان تو خونهایم که همیشه ازش تعریف میکردی؛ از حیاط قشنگ و سرسبزش، از خاطره‌های دوری که ازش داشتی. مامان، من الان جایم که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتی، خونهی آرزوهات.

نگاهم رو سُر میدم به چشمهای براق و روشنش، چشمهای آبی‌رنگ که ریشه و اصیل بودنش رو به رخ همه میکشید و ناز و نوازشی که از چشمهایش لبریز بود.

- کاش اینجا بودی مامانم، اونوقت کنارم مینشستی و من با خیال راحت سر رو پات میذاشتم
و تو ...

آهی میکشم و زمزمهوار ادامه میدم:

- و تو برام از داستانهای همیشگیت میگفتی، از همون داستانهایی که سالهاست برای دوباره
شنیدنشون تشنهم. کاش بودی و موهام رو نوازش میکردی و یه عالمه داستانهای قشنگ برام
میگفتی.

دلم برای قصه شنیدن تنگ شده مامان. بعد از تو هیچکس برای من قصه نگفت، هیچکس
نوازشم نکرد.

لبخند تلخی میزنم :

-هیچکس به اندازهی تو دوستم نداشت .

سر بالا میگیرم تا مبادا قطره اشکی روی گونههام بچکه و من قولی که دفعهی آخر به مامان
عزیزم دادم بشکنم. مامان وقتی داشت میرفت از من قول گرفت قوی باشم و مراقب مادرش.

-مامان چی شد که رفتی؟ اصلاً باورم نمیشه رفتنت رو، تو... تو سالم بودی! برام میخندیدی!
چی شد که رفتی؟ چرا نگران من نبودی؟ من بعد از تو تنها شدم.

مکشی میکنم و پر از بغض میخندم:

-خیلی تنها...

«مامان روبروم روی دو زانو نشسته بود و لبخندی به پهنای صورت زیباش داشت. بهونه میگرفتم و مامان آغوش گرمش رو برام باز کرد. میون چشمهای پراشکم نق زدم: -منم با خودتون ببرید.

پدر کنارمون روی دو پا نشست و دستی روی موهام کشید. هیچوقت نفهمیدم چرا پدر رو ورای یک «پدر» میدونستم. از همون کودکیهام برام دنیا دنیا تفاوت داشت. پدر: دختر خوبی باش جنی، مامانبزرگ رو اذیت نکن. ما زودی برمیگردیم. بغض میکنم:

-دلم براتون تنگ میشه، زود برمیگردید ها!

مامان نرم و لطیف میخنده و چشمهای آسمونیرنگش رو بهم میدوزه :

-زود برمیگردیم جنی، خیلی زود. منتظرمون باش عزیز دلم.

غر میزنم:

-اصلاً چرا من رو با خودتون نمیبیرید؟ التماس

میکنم:

-قول میدم دختر خوبی باشم.

مامان: دختر غرغروی من، مامان و بابا میرن و با یه سورپرایز خوب و قشنگ برمیگردن.

چشمهام برق میزنه و دست از تقلا میکشم. مادر میخنده و بـوسهای روی گونه‌ی یخ زده‌م میزنه:

–مطمئن باش دوستش خواهی داشت قشنگِ مامان».

اون بـوسهی آخر بارها تو ذهنم تکرار میشه، لطافت و نوازش آخر و دستی که موهای بلندم رو برای آخرین بار لمس کرد. با روشنشدن ماشین و گاز دادنش، از گذشته بیرون میام و به سمت پنجره خیز برمیدارم. به شیشه میچسبم و ماشین پدر رو میبینم که هر لحظه از خونه دورتر میشه. اخمهام تو هم کشیده میشه و نگاهم خیره‌ی طلوع آفتاب میشه و این موقع از صبح، پدر چرا از خونه بیرون رفت؟ در صورتی که شب گذشته به من قول گشتوگذار تو جنگل و دیدن رود بتها رو داده بود.

پیراهن گرمتری به تن کرده و شالی دور گردنم پیچوندم و کتاب به دست با عجله از پله‌ها دوتا یکی پایین میرم. با دیدن اولگا کنار در تیرهرنگی، کنار پله‌ها میایستم و سعی میکنم خطوط افتاده روی پیشونیم رو محو کنم. اولگا در رو قفل میکنه و به سمتم برمیگرده. با دیدنم قیافهی متفکرش از بین میره و لبخند شادی روی لب‌هاش میشینه. کمرنگ لبخند میزنم. رفتن پدر کمی ذوقم رو کور کرده بود. دوست نداشتم اولین روز زیر قولی که بهم داده بود بزنه.

–صبح بهخیر اولگا.

این زن چهقدر طناز بود! هر قدمی که به سمت بر میداشت، وادارم میکرد که به طرز راه رفتنش و به نحوه لبخندش دقت کنم. دستش روی گونهم میشینه و نوازشوار از روی گونهم تا خطوط کنارِ چونهم کشیده میشه.

-صبح تو هم بهخیر جَنی عزیز، خوب خوابیدی؟ اذیت که نشدی؟

-بله، ممنون. نه اذیت نشدم، اتاق خوبی دارم و به راحتی میتونم از توی اتاقم جنگل و طلوع و غروب خورشید رو تماشا کنم.

به سمت سماور کنار پنجره میره و روشنش میکنه .

-پس اتاق تو دوست داشتی. جان برای آمادهکردن اتاق خیلی مشتاق بود و وسواس به خرج داد.

لبخندم پررنگتر میشه.

-البته، بابا هر وقت میخواد کاری انجام بده، اون رو به حد اعلاء به سرانجام میرسونه.

آروم میخندم:

-من بیشتر قسمت قفسههای کتابش رو دوست دارم؛ مخصوصاً کتابهای قدیمیش رو.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته ومنتشر شده است

اولگا نیمنگاه پرشوقی نثارم می‌کنه و نوازشوار می‌گه:

-من هم وقتی به سن تو بودم، خوندن کتاب یکی از علایقم بود؛ مخصوصاً کتابهای رمانتیک و پر از عشقهای پرسوز و گداز. بر باد رفته یکی از کتابهایی که هیچوقت از خوندش سیر نمیشم و همیشه برام جذابیت داره. درکت میکنم. صبحونه چی دوست داری عزیزم؟

روی یکی از صندلیهای چوبی و قدیمی وسط آشپزخونه میشینم. خودم رو مشغول چند گلدون کوچیک کاکتوس روی میز میکنم و آرام میگم:

-برای من فرقی نداره.

-پس بهتره امروز املت خونگی بخوریم، امیدوارم خوشت بیاد.

تبسم خفیفی روی لبم میشینه. اولگا پرده رو به سمت بالا میبره و به هم گره میزنه. نور خورشید مستقیم به جایی که نشسته بودم میتابه و چشمهام رو اذیت میکنه. بیحرف روی صندلی دیگهای میشینم و اینبار با ناخنهای بلند و ظریفم مشغول میشم. اولگا دو لیوان روی میز میذاره و کمی خیره نگاهم میکنه:

-جان همیشه از زیباییهای تو میگفت. خیلی دوست داشتم زودتر از نزدیک ببینمت. همیشه میگفت جنی نسخه دوم منه، تو شباهت عجیبی به پدرت داری.

-بابا به من لطف داره. بله همه می‌گن این شباهت خیلی زیاده، من ورژن دخترونهی بابا هستم.

تا آماده شدن صبحونه، اولگا گل‌های کوچیک روی میز آشپزخونه رو آب داد و از اتفاقات روزمره‌ی اینجا کمی صحبت کرد؛ از آب و هوا و زندگی در اینجا و از آرزوهایی که برای رسیدن بهشون سالهاست در تلاشه. لیوان چای رو میون انگشتهام جابه‌جا میکنم و بعد از مکث طولانی، مردد میپرسم:

-آم...بابا کجاست؟ قرار بود امروز کنار من باشه.

-عزیزم تو هنوز صبحونه‌ت رو میل نکردی .

به میز نگاهی میاندازم و لبخند ملیحی میزنم:

-من عادت به پرخوری ندارم، همین دو لقمه برای معده‌ی من کفایت میکنه.

اولگا متعجب نگاهم میکنه و میگه:

-ولی خیلی کم خوردی. همیشه همینطور غذا میخوری؟

-همیشه تا جایی غذا میخورم که شکمم سیر بشه .

وقتی سکوتش رو میبینم، باز سوالم رو تکرار میکنم:

-اولگا، بابا جایی رفته؟

سرش رو بالا میاره و با همون لبخند زیبای روی لبش میگه:

جان یه سر رفت تا
آرتزو.

با اینکه رفتنش رو دیده بودم؛ ولی باز اخمهام کمی روی پیشونیم چین میاندازن.

اوه، بابا دیشب بهم قول داد که امروز صبح من رو میبره جنگل، گفت که با هم
میریم دریاچه رو میبینیم و ...

ناامیدتر زمزمه میکنم:

چرا رفت؟

لبخند مهربونی نثارم میکنه:

اوه! واقعاً متاسفم عزیزم، نمیدونم چی باید بگم. جان مجبور شد به شهر بره. صبح باهاش
تماس گرفتن و اون مجبور شد به شهر بره تا برای تحقیقاتش تو جلسهی مهمی شرکت کنه.

آروم سرم رو به عنوان تایید حرفهایش تکون میدم. بابا بهخاطر تحقیقاتش به شهر رفته
بود. اولگا دستش رو روی شونهام میذاره و کمی فشار میده:

جان قصد نداشت زیر قولش بزنه جنی، مجبور شد که بره.

متوجهی عزیزم؟ لبخند میزنم و مطمئن نگاهش میکنم:

بله .

موهای بلندم رو از صورت‌م کنار میزنم و میگم:

-پس انگار باید خودم تنهایی نگاهی به این دور و بر کنم.

به چای سرد شده نگاه میکنم و از جا بلند میشم.

-کجا جنی! چاییت رو نمیخوری؟

شالم رو بیشتر دور گردنم میپیچم و کتاب رو از روی میز برمیدارم. لبخند میزنم و به سمت سالن قدم برمیدارم:

-چایی سرد شده، دفعهی دیگه میخورم.

اولگا از روی صندلی کمی نیمخیز میشه:

-ولی تو باید کمی صبحونه بخوری عزیزم.

سرِ جام میایستم. در سکوت میچرخم و نگاهش میکنم، خیره نگاهم میکرد و کمی اخم داشت. بیتوجه به لحن دستوریش میگم:

-گرسنه نیستم و با شما هم تعارف ندارم. ممنونم اولگا.

-اوه جنی عزیز، من فقط نگرانتم؛ دوست ندارم آب و هوای اینجا بیمارِت کنه.

لبخند کمرنگی میزنم:

-ممنونم اولگا، سعی میکنم بیشتر مراقب خودم باشم.

باز خواستم قدمی بردارم که از جا میپره:

-صبر کن عزیزم.

به سمت کمدی که کنار یخچال قرار داشت میره و کشویی رو باز میکنه:

-پدرت این داروها رو برات تجویز کرده.

دو جعبه رنگی رو بیرون میکشه و سریع دوتا کپسول رو از نوارشون جدا میکنه و به سمت میگیره.

متعجب و کمی مات به رفتارهاش نگاه میکنم.

-بخورشون عزیزم.

به دو کپسول دو رنگ سبز و آبی توی دستش نگاه میکنم. کنجکاو میپرسم:

-این داروها چی هستن؟ من مریض نیستم که دارو بخورم.

-اینها ویتامین و مکملهای غذایی هستن که پدرت صبح گفت حتماً بهت بدمشون؛ ربطی به مریضی نداره، بیشتر برای بنیهی ضعیفت تجویز شده.

داروها رو از دستش میگیرم:

-نمیدونم چرا بابا اینقدر نگران منه!

-پدرت میخواد تو قوی و سالم باشی، اون سالهاست که ازت دور بوده و الان دوست داره جبران کنه جنی و شاید تنها راه پیش روش همین بوده.

آروم میخنده:

-میشناسیش که؟ همیشه با تجویز داروهاش دوست داره به اطرافیانش کمک کنه.

لبخند میزنم. راست میگفت، پدر با اینکه از طبابت کنار کشیده بود؛ ولی همیشه هوای اطرافیانش رو داشت.

-درسته، پدر همیشه نگران من و مادر بزرگ بود.

آروم میخندم و ادامه میدم:

-حتی با وجود مخالفت‌های مادر بزرگ و غرهایی که ازش میشنید.

لیوان آب رو از دستش میگیرم و با شنیدن نگرانی پدر بابت سلامتیم، با لذت دو کپسول رو به معدهم دعوت میکنم. لیوان رو ازم میگیره و بـوسهای روی گونه‌م میکاره.

-مراقب خودت باش عزیزم، همین نزدیکیها باش.

خدا حافظی سرسری میکنم و از خونه بیرون میام. نور خورشید که به صورتم میتابه، نفس عمیقی میکشم و با لذت چشم میبندم. هیچچیز مثل صبح زود بیدار شدن و یه پیاده‌روی صبحگاهی اون هم تو جنگل نیست. از بین درخت‌های بیبرگ میگذرم. نسیم ملایمی لابه‌لای درخت‌ها میپیچید و پرنده‌ها گروهی از درختی به درخت دیگه کوچ میکردن. تو این فصل از

سرسبزی و زیبایی که مادر تعریف میکرد خبری نبود؛ ولی به جاش برگهای زرد پاییزی با خشخش زیر پاهام حس خوبی بهم میدادن.

صدای شرشر آب از همین نزدیکیها به گوش میرسید. هر وقت که پدر به خونه بیاد، مطمئناً دربارهی دریاچهی بتها باهام حرف میزنه. از روی درخت بریده شدهای میپریم و سرازیری کمی رو آروم‌آروم پایین میرویم. پدر از زمانی که طبابت رو کنار گذاشت، تمام وقتش رو صرف مطالعه و تحقیق در زمینهی این ناحیه باستانشناسی و راز و رمزهایی که درش خوابیده بود، کرد. پدر عاشق کشف رازهایی خوابیده در جهان خلخته و میدونم هیچوقت دست از کارش نمیکشه. میدونم که در مورد داستانها و افسانههایی که از این منطقه میگویند حساس شده و مدتی که دنبال کشف دریاچهی بتهاست. لبخندی روی لبم میشینه. پرندهای از کنارم میگذره و نگاهم رو به طرف خودش میکشه. گاهی اوقات داستانهایی که برام تعریف میشد رو تو خیالاتم میبینم؛ رویاهایی که همیشه خوشایند و مطلوب نیستن، همونطور که گاهی زندگی بر وفق مراد ما انسانها نمیچرخه.

با حس هوای نمداری که به صورتم برخورد میکنه، چهرهم روشن میشه. صدای قلقل آب به گوشم میرسه. به سمت سربالایی روبهروم میدوم. دریاچهی بتها!

با تغییر رنگ برگها، با سر خوردنشون به روی پیچکهای درخت زندگی، به روی زمین میافتن و زندگی رو با مرگ عوض میکنن. به دریاچه میرسم. آروم میخندم، خندهای که به قهقههی شاد منتهی میشه.

برگها زیر پام به صدا در میان. برگها از شاخهی درختان جدا میشن و بر روی زمین میافتن و با یه پرواز ناگهانی، از سرمای زمین به درون پیچکها پناه میبرن و ناپدید میشن. نگاهم رو از

برگهایی که تو هوا میرقصیدن میگیرم و پوزخندی حوالهشون میکنم؛ درست مثل ناپدید شدن یک روح!

درخت بزرگ و کهنسالی با شاخههای بلند کنار دریاچه قرار داشت. زیر شاخههای لخت و عورش میشینم و برگهای ریخته شده در زیرش خشخش صدا میدن. صدای آبخار از همین نزدیکیها به گوشم میرسید؛ ولی جلوی دیدم نبود. کاش پدر همراهم به اینجا میومد تا میتونستم با شهامت بیشتری تو دل جنگل فرو برم و با خیال راحت، گفتههایی که سالها پیش شنیده بودم رو با چشم ببینم. مادر همیشه از درخت رویا حرف میزد، درختی بسیار بزرگ و قدیمی با تنهای خالی که محل بازی بچگیهایش بوده. میگفت هر وقت که قهر میکرد و از زمین و زمان دلخور بود، ساعتی تو تنهی خالی درخت مینشست و یه باری هم تا خود صبح اونجا خوابش رفته بود و پدرش گروهی رو برای پیدا کردنش فرستاده بودن. مادر میگفت تو جنگل پره از آدمهایی که به دور از تمدن زندگی میکردن و افرادی زیرک و مهربان هستن، درست برخلاف عقیدههای پدر. اون فکر میکرد گروهکهای تروریستی خودشون رو داخل جنگل پنهون کردن و مخفیانه زندگی میکنن. صفحهی اول کتاب رو باز میکنم:

«زیر ریشهی درختان احساس موش کورها مرگ را

• بدرود گفتهاند پرندهای بهخاطر هوای سرد

منجمد شده

و در میان شاخههای خشک و برهنهی درختی گرفتار شده»

چرخش چشمهام از متن روی کتاب به نزدیکی پاهام سُـر میخوره؛ کنار پام و آبی که هر لحظه بیشتر پیشروی میکنه و خشکی زمین رو در بر میگیره و... متعجب میشم. تصویر عروسک نصف و نیمه توی ذهنم حک میشه. سر عروسک با موهایی بلند و طلایی از زیر آب رود خودنمایی میکنه؛ عروسکی کاملاً قدیمی، از همونهایی که مادر گاهی اوقات برام میخرید. چشمهای عروسک بسته بود و مژههای مصنوعیش روی صورت سفیدش، اون رو کاملاً طبیعی نشون میداد. غر میزنم:

-کی دلش میاد عروسک به این زیبایی رو خراب کنه؟

سمت چپ صورتش کمی ترک برداشته بود و رنگ سیاهی از لابهلای ترَـکَـکها دیده میشد. کمی خم میشم و دستم رو به سمتش دراز میکنم. اخمی روی پیشونیم میشینه. جریان آب با حرکتی، سر عروسک مو طلایی رو جایی دورتر از من هدایت میکنه، به طوری که برای دستیابی بهش باید کمی از خودگذشتگی میکردم و تو این هوای رو به سردی رفته، تا نزدیکیهای زانو خودم رو به دست سرمای آب میسپردم. این از خودگذشتگی از منی که سرمایی هستم امکانپذیر نبود. ناراضی بیشتر از قبل، خودم رو روی زمین خاکی کش میارم:

-بیخیال، ارزش سرماخوردگی بعدش رو نداره!

سر عروسک از جایی که قرار داشت تکونی میخوره و نرم به سمت سطح آب، بالا میاد. ابرویی بالا میندازم. عروسک با جریان آب کمکم دور میشه و نگاهم تا زمانی که موهای رنگی و براقش تبدیل به نقطهای مبهم میشه، همراهش کشیده میشه. با خودم آروم زمزمه میکنم:

-انگار سرِ یه آدم کوچولوی واقعی بود! موهاش...

با برخورد دستِ سردی روی پوست صورتم و انگشتهایی که روی چشمهام قرار میگیره، حرفم قطع میشه و ترسیده، تکون سختی میخورم و سعی میکنم به سرعت از روی زمین بلند بشم. دست درست جلوی دیدم رو گرفته بود. جیغ خفیفم رو تو گلو خفه میکنم و با لمس دستهای کوچیک و یخزدهش به روی صورتم به تکاپو میافتم. حس میکنم قلبم دیگه جایی تو سینهم نداره.

-هی! آرام باش.

با کتاب دست رو به سمتی هول دادم و به سمت صدا چرخیدم، صدایی ضعیف و ناآشنا! با دیدن دختری که پشت سرم ایستاده بود، نفس حبس شدهم رو با فشار به بیرون می فرستم و لرزش تنم کمی آرام میگیره. دستم رو روی قلبم میذارم، هنوز تند و ناباور به قفسهی سینهم میکوبید. نفسنفس میزنم.

همه چی یهوپی شده بود و هنوز از اون حالت و لمس سردی دستهای بیرون نیومده بودم و معلوم نبود حجم ناشناس روبهروم چطور سر از اینجا درآورده بود؟ صدام کمی لرزش داشت و کمی عصبانیت که قاطیِ لحنِ نگران و متعجبم بود:

-خدای من! تا سر حد مرگ من رو ترسوندی! دختر این چه کاری بود؟! اوف...

از درون مثل آتشفشان در حال فوران بودم. نفس لرزونی میکشم و سعی میکنم دم و بازدمم رو به روال عادی برگردونم.

لبخند بیرنگی روی لبهای ترک برداشتهی دخترک میشینه:

-متاسفم خانم، من نمیخواستم شما رو بترسونم.

باز هم نفس عمیق دیگهای میکشم و انگار تازه چشمهام باز میشه. نگاهم روی اوضاع دخترک چرخ میخوره؛ صورت رنگ پریده و بیمارگونه‌ای داشت و چشمهایش با پارچه‌ی سفید و پوشیده‌های، پوشیده شده بود و موهای شبرنگش آزادانه با وزش نسیم توی هوا میرقصید. نگاهم روی تنها پوششی که داشت، چرخ میخوره؛ پیراهن نسبتاً کهنهای که بلندی اون تا روی ساق پاش میاومد. این دختر حتی کفشی به پا نداشت، اون هم تو این جنگل پر از سنگ و کلوخ! از ظاهرش کمی میترسم، چه اتفاقی ممکنه براش افتاده باشه؟ لبهای بیرنگ بیرنگ بود و با عصایی که به دست داشت، سعی میکرد جای مناسبی برای ایستادن انتخاب کنه؛ ولی هنوز سرش به سمت من بود. لبهایش میلرزه و با صدایی مملو از پشیمونی میگه:

-خانم؟ خانم من نمیخواستم شما رو اذیت کنم.

بهتزرده از دیدن وضعیت دخترک و حال خرابش زمزمه میکنم:

-تو دیگه از کجا اومدی؟!

دخترک شونه‌های بالا میندازه. صدایش کمی لرز داشت و انگار اون هم از حرکت و سکوت من ترسیده بود.

-ببخشید...

چشم رو هم میذارم و سعی میکنم لبخندی تحویلش بدم که با دیدن پارچه‌ی روی چشمه‌اش
لبخند نصف و نیمهم خشک میشه و وا میرم. لبخندم به چه درد این دخترک نابینا میخوره!
آب دهنم رو قورت میدم:

-مهم نیست، حالم خوبه.

نگاهی به لرزش دستهای میکنم و کمی خنده قاطی صدام میکنم:

-ولی تقریباً به سکتی خفیف رو رد کردم.

و میخندم. دخترک سر پایین میندازه:

-من نمیخواستم بترسونمتون. چند بار صداتون کردم ولی نشنیدید، مجبور شدم نزدیکتر بیام.

سعی میکنم آرومش کنم، دستهام رو تو هوا به علامت نفی تگون میدم و میگم:

-نه، نه، درست میگی، من حواسم نبود که تو نزدیک شدی. الان حالم خوبه.

نگاهی به پاهای خاکیش میندازم، کمی زخم بود و... کمی خون روی انگشتهای پاش خشک
شده بود.

خط قرمز و ملتهبی از روی انگشت پاش تا روی ساقش کشیده شده و زیر پیراهن بلندش
گم شده بود.

کنجکاو نگاهی به اطراف میندازم و مردد و متعجب میپرسم:

-تو تنها اومدی اینجا؟

کمی جابه‌جا میشم و به سمتش میرم:

-کسی میدونه تو اینجا یی؟ مادرت اطلاع داره؟

-من با بقیه‌ی بچه‌ها زندگی میکنم خانم.

-بچه‌ها؟

سری به عنوان تایید تکون میده و تبسم آرومی رو لبهاش میشینه:

-بله، تو اتاقِ کوچیکی که تو بیمارستان قدیمی شهر هست زندگی میکنیم. ما کسی رو نداریم .

-اوه !

«اوه» تنها آوایی بود که از گلویم بالا اومد. دلم به حالش سوخت. چرا با این وضعیتی که

داشت به جنگل اومده بود؟ براش خطرناک بود، نبود؟

-اونجا من و خواهر و برادرهام زندگی میکنیم.

مردد میپرسم:

-اونجا یتیم

خونه‌ست؟

سکوتش

عاصیم

میکنه:

-تو فرار کردی!؟

با دیدن حالت چهره و رنگش که به کبودی میره ناراحت میشم، انگار زیادهروی کرده بودم. خودم رو به سمتش میکشم و دست سردش رو تو دستم میگیرم. متعجب از این همه سردی، دستش رو صمیمانه فشار میدم:

-به هر حال من جنی هستم عزیزم، اسم تو چیه؟

-من مالالا هستم، جنی.

زودی دستش رو پس میکشه و لب میگزه:

-من میدونم که یتیم...اُم، همونی که تو گفتی یعنی چی .

از حرفی که بهش زده بودم پشیمون میشم.

-من...من بعضی اوقات که دلم میگیره از اونجا بیرون میام، قایمکی. اونا نباید بفهمن که ما بیرون میایم.

من دوست دارم پیام اینجا، بشینم روی تپهها و به صدای جنگل گوش بدم.

آهسته و پرسشی میگم:

-صدای جنگل!؟

مالالا لبخند شادی روی صورت بیرنگش نقش میبندد:

-البته، صدای جنگل. من کنار درخت میشینم و پاهام رو توی آب رودخونه فرو میکنم. صدای باد میاد، سرم رو که بالا میگیرم، صدای پرندهها رو میشنوم که تو آسمون با هم بازی میکنن و به هر سمتی پرواز میکنن. اوه، من گاهی دلم میخواست یه پرندهی آزاد باشم و تو آسمون رها. اوم...میشنوی؟ صدای آبشار رو، آبشارِ رود همین نزدیکیه‌است؛ فقط کمی بیشتر باید تو دل جنگل رفت و یکم بیشتر باید جرأت داشت. اینجا حیوونهای وحشی هم زندگی میکنن. من با صداهای اطرافم زندگی میکنم.

دلم برای دخترک روبه‌روم میسوزه، دختری که زیر پارچه‌ی پوشیده و حالت بیمارگونه‌ش، زیبایی کهنهای خوابیده و با حرفهای مثل افسونگری قهار، من رو جادوی خودش کرده بود.

مالالا سر بالا میگیره و با لذت نفس عمیقی میکشه و با صدایی پر از شادی زمزمه میکنه:

-اینجا محل زندگی ماست، من عاشق این جنگل و رودی هستم که بهمون آرامش میده.

در سکوت به حرفهای گوش میدم و نگاهم به دریاچه میدوزم و سعی میکنم لذتی که مالالا ازش حرف میزد رو با دل و جان درک کنم. لذت و شادی که مالالا حرف میزد، و رای شوق من به این منظره بود.

-جنی؟

از فکر بیرون میام و نگاهم رو از دریاچه میگیرم و به صورت مهتابگونه‌ی مالالا میدوزم. حس میکنم از پشت پارچه من رو میبینه.

-بله مالالا؟

-میشه من رو به خونه ببری؟

برای پاسخ سوالش مرددم. متوجه میشه و با لحنی عجیب میگه:

-زیاد دور نیست.

و کمی التماس قاطی لحن مظلومانه‌ش میکنه:

-همین نزدیکیه‌است، خواهش میکنم...

برام جالب بود، اصرارش از منِ غریبه که آشنایمون به ساعت نمیرسید. درخواست کمک میکرد و ترسی نداشت که شاید بلایی سرش بیاد. خم میشم و کتابم رو از روی زمین برمیدارم، انگاری برای خوندنش باید یه روز دیگه مهمون دریاچه باشم.

-باشه عزیزم. مشکلی نیست، همراهت میام.

لبه‌اش کمی کشیده میشه:

-ممنون جنی، خوشحالم کردی، خیلی خیلی.

دستش رو به طرفم دراز میکنه. با حس سنگینی نگاهی، سرم رو به اطراف میچرخونم و جز رودِ بیپایان و جنگلی خشک شده چیزی نمیبینم. با صدای مالالا به خودم میام و دستش رو میگیرم و متعجب میشم که این دختر چطور راه رفت و برگشت رو میدونه وقتی نابیناست؟ مالالا یه دستش به عصا بود و با دست دیگهش من رو به سمتی که میخواست هدایت میکرد. متعجب میپرسم:

–مالالا، تو چطور راه رفت و برگشت رو میدونی؟!

سرش که پایین میره و لحن صداش رو که میشنوم از پرسیدن سوالم به آنی پشیمون میشم. –من همیشه نابینا نبودم .

ترجیح میدم سوالی که تو ذهنم اومده رو خط بزنم! «چطور نابینا شدی؟» بحث رو عوض میکنم:

–مالالا اهل ایتالیا هستی؟

–نمیدونم .

–تو چند سالته؟

کمی مکث میکنه و آروم زمزمه میکنه:

–من نمیدونم چند سالمه.

چهرهم تو هم میره.

-بِهت میخوره سیزده یا چهاردهساله باشی.

-یعنی چقدر؟

دهانم بسته میشه و تو بهت فرو میرم.

تلخ لبخند میزنه:

-متاسفم، سوال نابهجایی پرسیدم.

هول میشم:

-نه نه، اینطور نیست. اِـم...من نتونستم پاسخ درستی به سوالت بدم.

میخواستم بگم به تعداد سالهای عمرت فصل بهار رو دیدی؛ ولی این حرفم انگار آب داغی بود که رو تن خودم ریخته باشن! سعی میکنم ذهنش رو از حرفم منحرف کنم.

-مالالا تو یه اسم بومی آمریکایی داری، درسته؟

-بله، همیشه به این اسم صدام میکنن. تو معنی اسم من رو میدونی؟

-نه متاسفانه.

آروم میخنده:

-معنیش میشه، ماهی که خلاف جریان آب حرکت شنا میکنه.

- ماهی؟!

خندهش عمیق میشه:

- شاید بهخاطر همینه که عاشق دریاچه هستم، هر وقت به اینجا میام همه چی رو فراموش میکنم.

از بین درختها میگذشتیم.

مالالا: تو هم دریاچه رو دوست داری؟

یاد عروسک میافتم و اون حس سیخ شدن موهام و یکم تلخی. نیشخندی میزنم و آهسته میگم:

- کمی من رو میترسونه .

میایسته و به سمت میچرخه. لبخندی میزنم و حرفم رو ادامه میدم:

- ولی دوستش دارم، محوطهش و صدای جنگل برام پر از آرامشه.

- ترسناکه؟

مکت میکنم و سوالش رو تو ذهنم چند بار بالا و پایین میکنم، ترسناک؟ من فقط از دیدن اون عروسک تو آب کمی حس بد بهم منتقل شد و...

آهسته میگم:

-خب کمی!

-پس بهتره شبها اصلاً این اطراف نیای، مطمئناً از ترس سخته میکنی!

میخندم و چیزی نمیگم.

-شبها اینجا هوا خیلی سرد میشه، صداهاى عجیبی میاد. من میگم جفده؛ ولی همه کلی داستان سرِ هم میکنند برای ترسوندن بچههاشون.

به چند ساختمون قدیمی میرسیم. از سرازیری رد میشیم و به سمت پشت ساختمون میریم. مالالا با کمک عصاش سیمهای خاردار رو پس میزنه و دوتایی ازشون میگذریم. مالالا با عصا به ساختمونها اشاره میکنه:

-اینجا، جاییه که من و بقیه بچهها زندگی میکنیم.

غمگین و ناراضی جایی که نشون میداد رو برانداز میکنم و از کنارش میگذرم که دستم رو سفت فشار میده.

-مراقب باش جنی، کسی نباید تو رو ببینه.

-چرا؟

-بزرگترها وقتی تو رو اینجا ببینن عصبانی میشن. اگه ببیننت، نمیذارن بیای تو.

چهرهش کمی گرفته میشه:

-اونها با ما خیلی بد رفتار میکنن، هیچکس ما رو دوست نداره.

قلبم از دردی که تو صداش حس میکنم، مچاله میشه.

گرفته زمزمه میکنم:

-نگران من نباش عزیزم. من نمیخوام پیام تو، فقط تا ورودی ساختمون همراهیت میکنم.

از کنار درختها میگذریم و با کمک بوتههای بلند، پنهانی به سمت ساختمان مد نظر میریم.

با صدای شکستن چند شاخه سریع پشت درخت فرتوت و کهنسالی پنهون میشیم. دست

مالالا رو تو دستم میگیرم و نگاهم رو تو فضای خلوت و سرد روبهروم میچرخونم.

نگاهم روی دو نفر که روپوشی به رنگ آبی روشن به تن داشتن خیره میشه، یه زن و یه مرد

که کنار هم ایستاده بودن. مالالا زیر گوشم پچ میزنه:

-اونها چهکار میکنن؟

هر دو نفر به دیوار تکیه داده بودن و سیگار رد و بدل کرده و زیر گوش هم پچپچ میکردن.

آروم میگم:

-دارن سیگار میکشن و با هم حرف میزنن. مالالا اونها کین؟

-اونها گاهی اوقات ما رو میزنن.

لحن غمگینش آزارم میده و تنها کاری که میتونستم انجام بدم، فشردن شونش برای دلداری

دادن بود.

-بهتره از یه راه دیگه بریم، اینجا یه ورودی دیگه هم داره. اگه ما رو بینن تنبیه سختی در انتظارمونه.

دستم رو به سمتی میکشه. بیحرف به دنبالش کشیده میشم.

-مالالا چرا ازشون

شکایت نمیکنید؟ تلخ

میخنده:

-کی به حرفهای یه مشت بچه‌ی مریض و تنها گوش میدی؟ هیچکس!

چهرهم تو هم میره و انگار کسی قلبم رو تو مشتت فشار میدی. با دیدن صورت مچاله شده‌ی مالالا، بههم میریزم و با حرص دست مشت میکنم.

-بیخیال جنی، ما همیشه سعی کردیم با اوضاع وفق پیدا کنیم و الان...

به آرومی میخنده، خندهای تلخ و مظلومانه و زمزمه میکنه:

-و الان ما خوشحالیم جنی، باور کن!

از پشت بوته‌ها در مخفی نمایان میشه. آروم وارد راهروی تنگ و تاریک میشیم. دیوارهای راهرو پر از ترکهای عمیق بود. اینجا برای زندگی کردن زیادی خطرناک نیست؟ -واو چهقدر پله!

دوباره به سمت پله‌ها کشیده میشم. نمیدونم چرا نمیتونم جلوی این دختر ایستادگی کنم. نصف راه رو که رفتیم میایستم و مالالا به سمتم میچرخه. حس سنگینی که دارم اذیتم میکنه، حس میکنم نفس کشیدن برام سخت شده. نفس عمیقی میکشم و با صدای ضعیفی میگم:
-دیگه رسیدیم مالالا، بهتره که من برم.

آروم دستم رو ول میکنه، قدمی به عقب برمیدارم:

-خداحافظ مالالا.

به عقب برمیگردم که آروم و خشدار صدام میکنه:

-جنی؟ باز هم میبینمت؟

دهن باز میکنم تا جواب بدم که نگاهم میخ بالای پله‌ها میشه و خشک میشم. تو تاریکی و روشنی راهرو سایهی آدمی رو میبینم که روی ویلچر نشسته و نگاهم میکنه. با صدای تقهای در کنارم از جا میپریم و نگاهم رو هولزده به سمت صدا میکشونم. در شیشه‌های و غبار-گرفته‌های که سمت چپم قرار داشت باز میشه و پسری کوچیک با موهای طلایی ازش بیرون میاد. حیرت‌زده میخکوب صورتش میشم، من این صورت رو می شناختم! ذهنم عکسالعمل نشون میده، این چشمهای بی حالت ولی آشنا رو من کجا دیده بودم؟! پوست صورتش درست مثل مالالا رنگ پریده و کدر بود. صدای قدمهای آرومی میاومد، انگار کسی کفشهایش رو روی زمین میکشید. به سمت صدا میچرخم و پسرک مو مشکی دیگهای میبینم که از پله‌ها آهسته پایین میاومد و به من نگاه میکرد. یکهای میخورم. هالهی سیاهی دور چشمهایش حلقه بسته بود و

لباس یکدست سیاهی به تن داشت. دستش روی بازوم میشینه. نگاه ماتم روی چهره و لبخند مالالا خیره میمونه.

-نترس جنی، اونها خواهر و برادرهای من هستن. ما فقط چند تا بچه‌ایم، اون آنتونیه...
پسرک موطلائی نزدیک میاد و دستم رو آروم لمس میکنه، از سرمای دستهایش حس منجمد شدن بهم دست میده؛ ولی به صورت کودکانه و معصومش لبخندی میزنم.
-و این هم بيله.

بیل لبخند بیرنگی میزنه و سری خم میکنه. بهش میخورد هشتساله باشه. کنجکاو نگاهم روی دختری که روی ویلچر نشسته بود، سُر میخوره و نگاه اون هم به من بود.

-ارورا هستی؟ ارورا هم که بالا و روی ویلچرشه. اون خواهر بزرگه منه.
با دیدن نگاه خیره و کنجکاو سر پایین میندازه و کمی خودش رو تو تاریکی پنهون میکنه.
صدای شاد مالالا تو فضای وهمانگیز و خلوت راهرو میپیچه:
-بچه‌ها ایشون دوست من، جنیه. من اون رو کنار دریاچه پیدا کردم و بعد جنی همراه من به اینجا اومد.

صدای ارورا از بالای پله‌ها میاد، صدایی آروم و پر از حس خوب! ظرافت صدایش باعث شد باز نگاهش کنم:

-بیاید بالا بچه‌ها، بهتره بریم تو اتاق؛ اونجا بزرگترها پیداشون نمیشه و میتونید راحت با هم حرف بزنید.

و به همراه صندلی چرخدارش تو پیچ راهرو گم میشه. آنتونی کنارم میاد و با صدایی پرشوق میپرسه:

-لطفاً باهامون بیا، میای جنی؟

به رنگ پریده و چشمهای آشناس که به گود نشسته بود، لبخند میزنم.

آنتونی: بیا جنی، تو باید با پیتتر هم آشنا بشی.

از رفتنم پشیمون میشم:

-باشه بچه‌ها، پس تا سروکله‌ی بزرگترها پیدا نشده بهتره بریم بالا.

آنتونی کودکانه و با خنده بالا و پایین میپره و به سمت پله‌ها میدوه:

-آره، آره، بریم پیش

پیتتر.

مالالا میخنده:

-پیتتر تمام چیزیه که آنتونی ازش حرف میزنه، اون پیتتر رو خیلی دوست داره.

آنتونی ندو.

آنتونی بیتوجه به هشدار مالالا جلومون میپره:

-خب پیتر از هممون بزرگتره.

بیل: اوف! تو چی میدونی اصلا؟ تو هم از هممون کوچیکتری.

اخمهای آنتونی تو هم میره و ناراحت چشم غرهای نثار بیل میکنه:

-ولی این رو میدونم که پیتر از همهی ما بزرگتره و...

مکشی میکنه و با خنده زبونی درمیاره:

-و تو یه احمقی بیل و همیشه دوست داری من رو اذیت کنی.

بیل به سمت آنتونی بازیگوش خیز برمیداره و سروصداشون باعث میشه بخندم.

مالالا: اونها همیشه با هم سر جنگ دارن.

آروم لب میزنم:

-بامزه‌ان.

سروکله زدنهایشون به دل مینشست و واضحتر بخوام بگم، سرگرمکننده بود! به ارورا که منتظرمون بود میرسیم. با دیدن نگاه کنجکاوش لبخندی بهش میزنم و دستم رو به سمتش دراز میکنم:

-بذار بهتر با هم آشنا بشیم، من جنی هستم.

ملیح میخنده و دستش رو به سمت دراز میکنه، انگار سرما جزئی از این بچهها بود. نیمنگاهی به اطراف میندازم. مطمئناً با وجود این هوای سرد و این ساختمون رو به خرابی رفته، کسی زندگی سالمی تو اینجا نداره! هوا هم سرد بود و با وجود خلوتی ساختمون، انگار نفوذ سرما دو برابر شده بود.

ارورا: از دیدنت خوشبخت و خوشحالم جنی، من هم ارورا هستم و از همه بزرگترم.

مکشی میکنه و آروم زمزمه میکنه:

-البته بعد از پیتر.

آنتونی جستوخیزکنان از کنارمون میگذره و با سر و صدای مختص به خودش وارد اتاق میشه.

آنتونی: پیتر؟ پیتر کجایی؟ پیتر...؟

کنجکاو وارد اتاق میشم. با دیدن جایی که بچهها بهش اتاق میگفتن خشکم میزنه و کاسهی چشمهام پر از اشک میشه.

آنتونی: پیتر؟ ما جنی رو آوردیم، نمیخواهی بینیش؟ اون دوست ماست پیتر.

تمام پنجرهها با پردههای کهنهای پوشیده شده بودن و نور ضعیفی از لابهلای سوراخهای پردهها به داخل اتاق میتابید. تنها چند تخت چوبی تو اتاق قرار داشت و ملحفههای سفیدی که روی زمین پخش شده بودن.

مالالا دستم رو ول میکنه و به سمت گوشهای از اتاق میره. اشکم رو پس میزنم تا بیشتر از این غم به دل بچهها راه ندم. لبخند زورکی نثار چشمهای کنجکاوشون میکنم.

مالالا: پیتر؟ نمیای بیرون؟

نگاهم به سایهی آدمی میخوره که دور و دورتر میشه.

مالالا: اوه پیتر اینقدر بیملاحظه نباش! خودت رو نشون بده، کجا رفتی باز؟

گوشهی اتاق راهروی تنگ و تاریکی قرار داشت که بارقه‌های نور فقط قسمتیش رو روشن کرده بود.

ارورا با دیدن نگاه کنجکاو و متعجبم که سرتاسر اتاق میچرخید، لبخند میزنه و آهسته میگه:

-اینجا خونهای پیچیده و تودرتویی داره.

آنتونی: پیتر بیا بیرون، جنی میخواد تو رو ببینه.

پشت در شکستهای میرسیم که میشد تا حدی داخل اتاقش رو دید. سکوت تنها چیزی بود که تو اتاق در حال جولاندادن بود. آنتونی تیکه‌های چوب رو زمین رو جمع میکنه و گوشهای از اتاق میذاره. کمی متعجب بودم. این تیکه‌های چوب، یا همون خرده چوبهای شکسته شده! کمی گیج میزنم... این چوبها توسط کی شکسته شدن؟ انگار یکی با تبر به جون در افتاده و اون رو متلاشی کرده بوده و آثارش هنوز که هنوزه روی زمین و در نیمه باز مونده بود.

مالالا: پیتر اومدی بیرون؟ آره؟

لبخندی به سر تگون دادنها و بالا و پایین پریدنهای آنتونی میزنم که با صدایی که تو اتاق پخش میشه، لبخندم خشک میشه و نگاهم روی در ثابت میمونه.

-نه.

صدایی بم و دلنشین! صدایی که چند بار تو گوشم اگو میشه و من رو برای دیدن صاحب صدا بیشتر کنجکاو میکنه. صدایی که محکم و با لحنی توام با نفرت کلمهی « نه » رو بیان کرده بود! با دستی که روی دستم میشینه، به خودم میام و نگاهم رو از روی در و سایه‌های که از میانش مشخص بود، میگیرم. انگاری شخص مجهول به دیوار تکیه زده و کمی خم شده بود و سایه‌ش به روی دیوار روبه‌روش افتاده بود. پس اون باید جایی در نزدیکی یه پنجره قرار گرفته باشه. سرفه‌های میکنم و نگاهم رو به سقف میدوزم. باز یاد تک کلمه‌های که تو گوشم نشست میافتم و اخم ملایمی روی صورتم جا خوش میکنه.

-باشه، مهم نیست.

باز به در نگاه میکنم و با صدایی بلند و متغیر میگم:

-پیترا، از آشنایی با شما خوشبختم.

دستم رو از توی دسته‌های آنتونی بیرون میکشم و به سمت خروجی راه میافتم، بهتر بود به خونه برم.

ارورا: جنی؟

-بهتره من برم بچه‌ها، داره دیر میشه.

ارورا: جنی! یه لحظه صبر کن جنی.

میایستم و به سمتش میچرخم. سایه رو میبینم که از کنار در باز شده‌ی اتاق دورتر میشه.

ارورا: پیتتر همیشه اینجوریه، ساکت و گوشهگیر. از دستش عصبانی نشو. لطفاً از پیشمون نرو جنی.

با مهر نگاهش میکنم، این دختر ساکت و غمگین عجیب به دلم نشسته بود:

-من عصبانی نیستم ارورا، فقط باید برم خونه. خیلی دیرم شده و مطمئناً نگرانم شدن.

نیم نگاهی به اتاق میندازم:

-آگه پیتتر نمیخواه من رو ببینه، مشکلی نیست و من ناراحت نمیشم. من باز هم بر میگردم و شما رو میبینم، مطمئن باش ارورا.

مکثی میکنم و عمق لبخندم رو بیشتر میکنم:

-به زودی پیشتون میام، باشه؟

لبخند روی لبشون شادم میکنه. بچهها دورم حلقه زده بودن و دقیق به حرفهام گوش میدادن، انگار اونها هم از این تنهایی و غربت خسته شده بودن و دلشون میخواست با فرد جدیدی آشنا بشن.

ارورا با خنده میگه: راست میگی؟!

مالالا: تو برمیگردی؟ یعنی دوباره میای پیش ما؟

قول میدی؟ -البته عزیزم، باز هم میام پیشتون.

با بیرون اومدنم از اتاق، بچه‌ها هم دنبالم راه میافتن. پسرها جلوم بالا و پایین میپريدن تا توجهم رو به خودشون جلب کنن.

آنتونی: جنی تو به ما قول دادی؟ یعنی تو دوست داری باز هم بیای پیشمون؟

از اینکه به اومدنم اصرار داشتن حس خوبی داشتم و از طرفی میدونستم هیچکس اونها رو دوست نداره و این که من پیششون باشم براشون جذابیت داره. تا کمر خم میشم تا هم قدشون بشم. آرام گونهی رنگ پریده‌ی هر دو رو لمس میکنم و زمزمه میکنم:
-قول دادم خوشگلهای من. زودی بر میگردم، تا اون موقع بهتره شما هم استراحت

کنید، هوم؟ بیل: همونطور که مالالا گفت تو دوست خوبی هستی جنی.

به صورت سخت و غرور رو به رشدش میخندم:

-ممنون بیل، تو هم برای من دوست خوبی هستی.

لبخندی از روی غرور میزنه و برای آنتونی ابرویی بالا میندازه، از این حرکت و حالت تخس ماندش میخندم که صدای «هیس» گفتن مالالا باعث میشه دست روی دهنم بذارم و خندهم رو مخفی کنم. از پله‌ها پایین میرم.

مالالا: جنی مراقب بزرگترها باش، اونها نباید ببیننت.

به صورت غرق غمشون نگاه میکنم.

ارورا: اگه اونها ببیننت، دیگه نمیتونی بیای پیش ما.

لبخند محوی میزنم:

-مراقبم بچهها، نگران نباشید. به امید دیدار.

برمیگردم و اینبار با احتیاطتر پلهها رو پایین میرم. خم میشم و از پیچ راهرو میگذرم. من هم دوست داشتم دوباره ببینمشون .

با خنده در رو پشت سرم میبندم. سکوت سردی خونه رو دربر گرفته بود. بوی مطلوبی به مشام میخوره. لبخندم کش میاد. اینجا بوی زندگی میده؛ اینکه وارد خونه بشی و پر از حس خوب بشی و در کنارش، بوی غذایی که روی گاز در حال قُلُقُلُلَه به مشامت برسه و بدونی شب گرسنه سر روی بالشت نمیذاری، حس یه زندگی جدیدیه. گاهی میشد که مامان بزرگ رز غذا درست نمیکرد و من هم حس تکون خوردن نداشتم. نکه حسی نباشه، از خستگی نای تکون خوردن نداشتم. این اواخر هم که توی خوابگاه بودیم و اوضاعش همچین درست نبود. کلافه خاطرات رو از ذهنم پس میزنم و ماسکی از شادی روی صورتم مینشونم.

-بابا؟

کفشهام رو در میارم و گوشهای میذارم و وارد سالن میشم:

-بابا برگشتی؟ بابا ...

به سمت سالن و اتاقی که درش باز بود میرم:

-بابا اینجایی؟

اتاق پر بود از برگه و کتابهای قدیمی، کتابخونهای که مطمئنم در آینده به دردم میخوره. خسته
کتابم رو روی میز میذارم و شالم رو درمیارم. به سمت اتاق دیگهای میرم و کنجکاو و کمی
بلندتر از حد معمول صدا میکنم:

-بابا؟

صدای تقهی در تو گوشم می پیچه .

-بابا کجایی؟

صدای چرخش کلید توی قفل توجهم رو جلب میکنه. به سمت راهرو میرم که اولگا رو
میبینم. با دیدنم در رو قفل میکنه و با قدمهای تندی به سمتم میاد. چهرهش کلافه و سردرگم
بود و اخمهایش خطوط زیادی رو روی پیشونی بلندش انداخته بود.

-خدای من! جنی، کجا بودی تو؟

نفسنفس میزد و به شدت عصبی بود! کنارم میرسه و چونهم رو به دست میگیره و سرم رو
کمی به چپ و راست میچرخونه.

-خیلی نگران شدم، حالت

خوبه؟ خوبی؟ حیرت زده از

رفتارش زمزمه میکنم :

-من خوبم اولگا! من رفتم کنار دریاچه و... حواسم به کتاب خوندن پرت شد و گذر زمان رو حس نکردم!

من...

صدای تقریباً بلندش حرفم رو قطع میکنه و خودبهخود ابرو هام به هم گره میخوره.

-من فکر کردم که گم شدم، فکر کردم اتفاقی برات افتاده. اوه خدای من! داشتم از ترس گم شدم و اینکه شاید برات اتفاقی افتاده باشه سکت می کردم!

عصبی دستی به موهای کوتاه و صافش میکشه:

-دیگه میخواستم به جنگلبانی زنگ بزنم و خبر گم شدن رو بدم. جنی، تو اصلاً به فکر نگرانی ما نیستی!

لبخند خشکشدم تبدیل به نیشخند میشه:

-من بچه نیستم خانم اولگا!

خیره نگاهم میکنه:

-اما... من... من نگران بودم... فقط...

نفس نفس میزد و هنوز اخم روی پیشونی بلندش خودنمایی میکرد.

-من گم نمیشم؛ چون همین نزدیکیها بودم و به قدر کافی بزرگ شدم که راه برگشت رو به ذهنم بسپارم. چطور فکر کردید من گم شدم؟ هنوز خورشید غروب نکرده و من خونهم!

نفس عمیقی میکشه:

-جني عزيز اميدوارم حس من رو درک کنی، من فقط نگران بودم تو جنگل برات اتفاقی افتاده باشه.

-ممنون از حس نگرانیت؛ ولی من مراقب خودم هستم. من آدمِ یه جا نشستن نیستم و دوست دارم بیشتر تو گشتوگذار باشم و برای همین تا الان بیرون بودم. نیشخندی میزنم و دست به سینه اضافه میکنم:

-فکر کنم میدونید که من سالهاست که تنها زندگی میکنم و کسی نیست که مراقبم باشه، البته مامان بزرگ بود که... من بیشتر مراقبش بودم تا اون مراقب من! -البته!

اخم کرده میپرسم:

-بابا کجاست؟ از شهر اومده؟

با دیدن اخمهای گره خوردهم کمی آرومتر میشه و نرم لب میزنه:

-وقتی نبودى پدريت زنگ زد و از اينكه روز اول تنهات گذاشته عذرخواهى كرد.

-آه! مشکلی نیست، امروز برام روز خوبی بود.

-ایشون گفتن بهخاطر جلسات مجبورن امشب رو تو آرتزو بمونن، فردا برمیگردن به خونه.

لب میزنم:

-این همه صبر کردم و این یه شب هم روش!

چند قدم ازم میگذره و اینبار با نرمش بیشتری میگه:

-پدرت ازم خواست بهت یادآوری کنم که قرصهات رو فراموش نکنی و به سلامتی اهمیت بدی جنی. ما نگران سلامتی هستیم، تو، تو سن رشدی عزیزم.

با رفتنش کلافه نفسم رو بیرون میدم و لبخندی از روی تمسخر روی لبم مینشونم و چشمهام رو کمی چپ میکنم:

-حتماً! دکتر اولگا بروکز! پوف!

به سمت اتاقم راه میافتم. وقتی پدر نیست، تو خونه معذب بودم و اصلاً دلم نمیخواست همنشین زنی بشم که شخصیتش هنوز برام مجهول بود و از راه نرسیده برام ادعای مالکیت میکرد؛ و شاید هم واقعا نگرانم بود؛ یعنی اینطور نشون میداد.

صدای آب نفسم رو میبره. تنم مثل چوب، خشک شده بود و دستی نامرئی من رو به سمتی که به دلخواهش بود، میکشوند. صدای زمزمهها تو گوشم اکو میشد. به سرعت باد

از مکانهای مختلفی در حال گذر بودم و همه چیز رو در مه غلیظی میدیدم. دستی نامرئی من رو به حرکت وا داشته بود. کسی بغل گوشم زمزمه میکرد، صدایی بم و ناشناس و زمزمهای که فقط چند کلمهی مبهم ازش متوجه شدم؛ زمزمهای که دور و نزدیک میشد و نمیتونستم منبع صدا رو تشخیص بدم. با تگون شدیدی که به تن و روحم وارد شد، متوجه ثابتشدنم شدم و مه غلیظ که کمکم کنار میرفت و...

با چشمهای درشت شده نظارهگر اطرافم شدم. چهقدر آشنا!

نسیم موهای بلندم رو به رقص درآورده بود. پیراهن سفید و بلندم با هر وزشی به حرکت درمیامد.

با حس خنکای چیزی چشمهام رو به طرف پاهام میکشونم و خودم رو تا ساق پا، بین آب دریاچه میبینم. صدای زوزهی گرگ از نزدیکی میامد. صدای پچپچ از زیر گوشم شنیده میشد، پچپچی مبهم و غیر قابل تشخیص و کمی... به صدای ضجه و ناله شباهت داشت. با حس کشیده شدنم تو آب دریاچه جیغ خفهای میکشم. پلک میزنم و خودم رو تو قعر دریاچه پیدا میکنم. چرخشی دور خودم میزنم و دستهام رو برای شناکردن تگون میدم. کمی خودم رو بالا میکشم و تو آب چرخشی به دور خودم میزنم.

کف دریاچه پر بود از عروسکهای شکسته و خراب شده. تعجبم رو پس میزنم و قبل از اینکه رو به خفگی برم به طرف سطح آب شنا میکنم. نقطه‌ی سیاهی از دور به سمتم میامد. حجم سیاه با نزدیکتر شدنش بزرگ و بزرگتر میشه و...تبدیل میشه به موجودی سیاه رنگ با چشمهایی بزرگ و سرخ!

چشمهایی که نیمی از صورت سفیدش رو پوشونده بود.

نفس حبس شده‌ام از ترس آزاد میشه و میون حجم آب، جیغم حبابهایی میشه که به سمت بالا کشیده میشن. خودم رو برای خفگی آماده میکنم که تو سیاهی فرو میرم و وقتی چشم باز میکنم، باز خودم رو جای قبلی که ایستاده بودم میبینم. دستی به لباسهام میکشم و از خشکی پیراهنم میلرزم. نسیمی زیر موهام میپیچه و ناله‌ی آرومی از پشت سر میشنوم. از ترس میلرزیدم و پاهام توان ایستادن

نداشتم. بین موجهای آب همون سیاهی و چشمهای درشت رو میبینم، نگاهش به سمتم بود و خیره نگاهم میکرد. چشمهایی گرد و بدون قرنيه و رنگی درست شبیه خون؛ غلیظ و سرخ! انگار کاسهی چشمهایش رو فقط خون لخته شده پر کرده بود. لبم میلرزه و صحنه عوض میشه!

چند مجسمهی سنگی توی دستهام بود. متعجب و حیرت‌زده اونها رو لمس میکنم. سیاهی دورم رو دربر میگيره. مه غلیظ مثل محافظ، اطرافم در حال چرخش بود و با سیاهی که توی هوا میرقصید ادغام شد. ترسیده و لرزان گِـلِهای روی مجسمهها رو پاک میکنم. از بین لبخندهای مجسمهها قطره‌های خون روی دستم میچکه. ترسیده دستم رو پس میکشم و لرزم بیشتر میشه، چشمهای اشک‌آلودم رو به اطراف میچرخونم:

-کمک!

صدام تو گلوم خفه میشه و خون از لابه‌لای مجسمههای تو دستم، روی دستم سُر میخوره و تا روی پوست ساق و بازوم کشیده میشه. جیغم فقط تا گلوم بالا میاد و همونجا محبوس میشه. خون رو از روی دستم پاک میکنم. از روی مجسمه پاک میکنم و حجم سرخرنگ توی دریاچه روان میشه. انگار با پاک کردن خون روی اونها فقط به بیشتر روان شدنش کمک کرده باشم!

پلک میزنم، مجسمه‌ها از بین دستهای لرزونم ناپدید میشن و فقط خون سرخرنگ روی دستهام باقی میمونه و آب زلالی که کمکم به سرخی میزنه! مه کنار میره و آب دریاچه، دریایی میشه از خون سرخ و غلیظ، خونینرنگی که از زیر پاهای من نشأت میگرفت. ترسیده خودم رو عقب میکشم:

–نه!

خون غلیظ از لابه‌لای انگشتهای پام به ساق و بعد از اون به کمر و ساق دستهام کشیده میشن. –نه! کمک...بابا؟

پلک میزنم و یه جفت چشم سرخرنگ با نگاهی مرموز و شیطانی روبه‌روم میبینم و جیغ بلندم توی فضا اکو میشه.

–نه!

چشم باز میکنم و خودم رو تو تخت و میون ملحفه‌های سفیدرنگ میبینم. به سرعت دستهام رو بالا میارم و جز پوست سفید و صافم چیزی نمیبینم و نفسی از روی آسودگی خیال میزنم. لب میگزیم و موهام رو از جلوی چشمهام کنار میزنم. دستهام میسوختن. خودم رو به آغوش میکشم، هنوز می‌لرزیدم.

–خواب بود! آروم باش جنی، اون فقط یه خواب و رویای بد بود!

با ناخن کمی پوست دستم رو خراش میدم. میسوختن!

ساعتی گذشته بود و من هنوز تو همون حالت نشسته و ترسیده، کنج تخت کز کرده و فقط فکر میکردم.

هنوز دستهام میلرزیدن؛ ولی از اون سوزش اولیه خبری نبود. با صدای تقهی آرومی که به پنجره میخوره از جا میپریم و نگاهم به سمت پنجره و پردهای که به کنار رفته بود، کشیده میشه. پتو رو از روی تنم کنار میزنم و به سمت پنجره خم میشم. صدای ناهنجاری تو گوشم چرخ میخوره و پنجره به آرومی باز میشه. باد ملایمی تو صورتم پخش میشه و سرمای زندهای تنم رو منقبض میکنه. دستگیرهی شکستهی پنجره رو کمی بالا و پایین میکنم:

-شاید بشه با یه نخ بستش!

با دیدن کش مو روی تخت، لبخندی میزنم:

-شاید هم یه کش مو.

دستگیره رو با کش مو میکشم و به قسمتی از شیشهی ترکخورده بند میکنم.

-کاش بابا یه فکری هم برای در و پنجرههای خونه میکرد.

چشمهام روی شیشهی شکسته چرخ میخوره و نگاهم روی عکس خودم که از لابهلای ترکها خودنمایی میکرد، خیره میمونه؛ تو قاب شیشه با اون لباس بلند و سفیدرنگ و موهای پراکنده و شبرنگم صحنهی ترسناکی رو به وجود آورده بودم. پوزخندی به خودم میزنم:

-درست مثل مردهای سر از خاک در آورده شدم!

از بیرون صداهای مبهمی به گوش میرسید، صداهایی پیچیده و درهم و انگار کسی از درد ناله میکرد.

لبخندی به خیالاتم میزنم و تنهایی چه بر سرم آورده بود؟ تا حالا هیچوقت همچین خواب ترسناک و مزخرفی ندیده بودم. خیره به عکس خودم تو شیشه، دستم رو دور خودم میپیچم:

-هیچکس مثل تو تنها نیست جنی!

تا طلوع آفتاب مثل روحهای سرگردان تو اتاق راه میرفتم و تنها فکر و خیال بود که مغزم رو شستشو میداد و دردی که از گیجگاهم به تمام بدنم در حال پخش شدن بود.

من یه دختر تنها بودم که تنها خواستم توجه پدرم بود؛ پدری که بهخاطرش اواسط سال تحصیلی به دیدنش اومدم، پدری که روز اول اومدم، من رو تنها گذاشت و... آه، نباید ناشکر باشم، اولگا از شلوغ بودن سرِ بابا و کارهای پیچیده‌ش حرف میزد و من در مقام دخترش، باید درکش میکردم؛ اما چه کنم که دلم بهونه زیاد میگرفت.

دوست داشتم خورشید زودتر به میون تاریکی سرک بکشه تا باز بتونم از این خونهی تودرتو بیرون برم و دیداری با بچههای یتیمخونه تازه کنم، بچههای کوچیک و مشتاقی که برای دوباره دیدنم چقدر علاقه به خرج دادن و میتونستم عمقِ علاقه و حس غریبی رو بین کلامشون تشخیص بدم، حسی غریب که من رو به رفتن و دیدن دوباره شون تشویق می کرد.

-یه روز داشتم با کورا صحبت میکردم، کورا برای من دعا کرد؛ چون خیال میکرد من گناه رو نمیبینم. میخواست من هم زانو بزنم و دعا کنم؛ چون آدمهایی که گناه به نظرشون فقط چند کلمهست، رستگاری هم به نظرشون فقط چند کلمهست...

با صدای معترض بیل سر از کتاب در میارم و پرسشگرانه نگاهش میکنم. بیل مثل گربهای معصوم و بیپناه به دورم میچرخه و نگاهم میکنه:

-من چیزی نمیفهمم جنی!

لبخند میزنم. آنتونی روی تخت چهارزانو نشسته بود و دست زیر چونهش زده و مات نگاهم میکرد:

-من هم چیزی نفهمیدم.

بیل: تو هیچوقت چیزی نمیفهمی.

آنتونی حرصی سمتش خیز میگیره و هولش میده. سری از تاسف تکون میدم و بیصدا میخندم. حق داشتن! این کتاب سنگین رو چه به چند بچه کوچیک؟!

ارورا: جنی، تو صدای ظریف و دوستداشتنی داری .

-ممنون عزیزم.

مالالا: آدم دوست داره مدتها بشینه و به صدای دلنشینت گوش بده. من کاملاً درک میکنم نوشتههای کتاب رو، انگار تو هر خطش رازی نهفتهست.

لبخندم عمق میگیره و این دختر زیادی احساساتی و رمانتیک بود.

ارورا: لطفاً برامون بیشتر بخون، من که دوست دارم تا شب بشینم و گوش بدم.

با یادآوریش نگاهی به ساعت مچیم میندازم و آه از نهادم بلند میشه:

-اوه! بچه‌ها برای امروز دیگه کافیه، من دیرم شده.

آنتونی: نه جنی، نرو...برامون یه داستان بگو، یه داستان خوب.

غمگین زمزمه میکنه:

-هیچکس برای ما داستان نمیگفت.

بیل: از طوطی برامون بگو، از شمشیر و مبارزه و مرگ.

دخترها میخندن.

-چه روحیه مبارزه‌طلبی داری بیل! باشه، دفعه‌ی بعد که اومدم کتابهای بیشتری میارم براتون.

بچه‌ها با خوشحالی بالا و پایین میپریدن. نگاهم به سایه‌ی توی راهرو میافته و پسری که خودش رو از دیدم مخفی میکرد. به دیوار تکیه داده بود و مطمئناً گوشش پیش ما بود. کنجکاو کمی خودم رو به جلو سر دادم:

-تو چی پیتر؟ چه نوع داستانهایی دوست داری؟ اصلاً تو کتاب خوندن رو

دوست داری؟ بیل ریز میخنده:

-اون داستانهای عاشقانه رو دوست-داره.

از حرفش میخندم:

-اوِه! جدّا؟

آنتونی: نه! تو خودت داستان عاشقانه دوست داری، پیتتر عاشق کتابهای ترسناکه.

بیل: خفه شو خواهرجون.

آنتونی عصبی به سمتش خیز برمیداره:

-من خواهر نیستم احمق .

ارورا زیر گوشم زمزمه میکنه:

-بیل همیشه آنتونی رو مثل دخترها میدونه.

متعجب میشم:

-چرا؟! !

ارورا: آنتونی روحیهی لطیف و حساسی داره و فوقالعاده دل نازکه.

با مهر نگاهش میکنم:

-اون پسر خوبیّه.

با صدای قدمهایی از طرف راهروی تاریک، بحشون نصفه میمونه و نگاهم رو به سایه میدم که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشه. صدای قدمهایش تو اتاق خلوت و سرد میپیچه و من کنجکاو به پاهایی خیره میشم که هر لحظه از تاریکی راهرو فاصله میگیره. با دیدن نزدیک شدنش و زمزمهی آرومِ ارورا به خودم میام و تقریباً از جا میپرَم.

ارورا: پیترا!؟

کفشهام رو پام میکنم و چنگی به کولهم میندازم. کتاب رو به دست مالالا میدم.

مالالا: چهکار میکنی جنی؟

لبخندی به چشمهایش که با پارچه پوشیده شده میزنم:

–گفتم که دیرم شده، بهتره که برگردم خونه.

آنتونی: ولی الان زوده که برگردی، بین هنوز خورشید تو آسمونه.

–اوه! آنتونی تو انتظار داری تا شب پیشتون بمونم؟ متاسفم عزیزم، اگه بیشتر از این بمونم نگهبانِ خونهمون مطمئناً زنگ میزنه و خبر گمشدنم رو به کل شهر میده!

و زیر لب زمزمه میکنم:

–چه اسم برازندهای! نگهبانِ خونه.

ارورا: چهقدر زمان زود میگذره!

ب-وسهای روی گونهی استخونیش میزنم:

-زمان زود نمیگذره عزیزم، چون ما لحظههای خوشی رو کنار هم سپری میکنیم، گذشت زمان رو حس نمیکنیم.

متفکرانه سر تکون میده:

-بله، همینطوره که تو میگی.

کت مشکیرنگم رو به تن میکنم و موهام رو از زیر یقهش بیرون میکشم. مالالا دستش رو بند صندلی میکنه و از جا بلند میشه.

مالالا: باز هم میای؟

ییل: فردا هم میتونیم ببینیمت خواهر؟

با شنیدن کلمهی «خواهر» از زبون ییل، تنم بیحس میشه و چشمهای گردهم به سمتش میچرخه. بعد از لحظهای متوجه میشم که بقیه هم نگاهش میکردن.

مالالا هشدارگونه صداش میکنه:

-ییل!

نمیدونم این چه حسیه که وجودم رو در بر گرفته؛ ولی لبخند مصنوعی میزنم و پرمحبت لپ ییل رو میکشم:

-نمیدونم کی میام؛ ولی سعی میکنم سر فرصت بهتون سر بزنم.

و رو به مالالا میگم:

-اشکالی نداره مالالا.

آنتونی معصومانه نگاهم میکنه:

-قول میدی؟

-البته عزیزم، قول من قوله!

قدم از قدم برنداشته بودم که صدایی بم و دلنشین تو گوشم میشینه.

-بله!

دستم بیحرکت میمونه و پاهام برای رفتن خشک میشه. صدا دوباره تو گوشم میپیچه.

-بله.

اینبار صدا تحکماً میز تر بود. اتوماتیکوار به سمت راهروی تاریک برمیگردم و اینبار

چهرهای نسبتاً واضحتر از گذشته جلوی چشمهام قرار میگیره. جلو و جلوتر میاد و من

هیپنوتیزموار به سمتش میرم.

سر بالا میگیره و کلاش رو از سر در میاره و من تنها یه جفت چشم درشت و زیبا میبینم که

در حصار مژههای بلند و تابدار به من خیره شده بود، چشمهایی زیبا به رنگ آسمان! با تکونی

که به خودش میده، متوجه میشم خیلی وقته که اینطور خیره نگاهش میکنم. پوستش کدر و

رنگپریده بود و ابروهای خوشفرمش مثل محافظی برای چشمهایش عمل میکردن. لبخند محوی روی لبم میشینه. حتی با این پوست و حالت بیمارگونهش زیبایی چشمهایش از بین نرفته بود. زیر چشمهایش به گود نشسته و به کبودی میزد و لبهای بیرنگش میون صورت بیمارگونهش بیرنگ و رو بود!

-اوه!

ارورا: خوبه که اومدی بیرون پیتر.

مالالا: واو! پیتر؟

مردمک چشمهایش سرد و زننده هنوز نگاهم میکرد. در کنار این زیباییها، سرمای روی رو حس میکردم که من رو به قعر دنیای سیاهی پیش میبرد. لرز آنی تنم رو میلرزونه و باعث میشه کمی تو خودم جمع بشم.

سعی میکنم ترس و دلهرهای که وجودم رو دربرگرفته رو از خودم دور کنم؛ ولی دریغ! محتاطانه جلو میرم، به طوری که فقط چند قدم از اون حجم پرابهت و مرموز فاصله داشتم. لباسهای سرتاسر مشکیش این استرس و نگرانی که داشتم رو دو برابر میکرد. آب دهانم رو قورت میدم و سعی میکنم لرزش صدام رو مخفی کنم.

-من فکر میکردم که تو فقط نه گفتن رو بلد باشی.

مکثی میکنم و آهستهتر زمزمه میکنم:

-پیتر.

با دیدن سکوت و نگاه سردش لبخند احمقانه‌ای میزنم و نفس عمیقی میکشم.

لب تر میکنم و آرام میپرسم:

-خب؛ بگو ببینم، بیل درست میگه؟ تو هم داستانهای عاشقانه رو دوست داری؟

و منتظر به لبهای پوستپوستشده‌ش خیره میشم، لبهای بیرنگ و خشکش میلرزه و کلمهی «بله» از بینشون بیرون میاد. کمی نزدیکتر میشه و با نگاهی که نمیتونم درست معنیش کنم، گفت:

-داستانهایی که پایان غمانگیزی دارن.

متعجب میگم:

-چی!

-داستانهایی رو که پایان غمانگیز دارن، دوست دارم.

درست مثل رباتها حرف میزد، بیهیچ حس و علاقهای! لبخند مبهمی میزنم و محتاطانه میگم:

-آم...منظورت اینه که عاشقها به

هم نرسن؟ سر تکون میده:

-نه.

لبهای بیرنگش به سمت پایین کج میشن و سرمای چشمهایش روی مردمکهای لرزونم ثابت میشه:

-من داستانهای دوست دارم که عاشقها آخر داستان میمیرن.

رنگ از رخ میپره، پوچی و بیاحساسی کلامش سرما رو به تنم هدیه میده. لبم میلرزه و پس از مکثی آهسته میگم:

-باشه...

موهام رو از جلوی چشمهام کنار میزنم و وقتی کمی به خودم مسلط شدم، کمی رساتر میگم:

-باشه، تو خونه میگردم بینم همچین داستانی با چنین موضوعی میتونم پیدا کنم!

نیمنگاهی به بچهها میندازم که مشتاق و کنجکاو نگاهمون میکردن، غیر از مالالا که سرش پایین بود و دستهایش قفل به هم. با دیدن نگاه خیرهش کمی به خودم جرأت میدم و قدمی جلو میرم و دستم رو به سمتش بلند میکنم.

-پیتتر، خوشحالم که دیدمت.

با دیدن دست و لبخند روی لبم قدمی به عقب میره و اخم بین ابروهایش گره میخوره. لبخندم خشک میشه. نیمنگاهی به دستم میندازه و به سمت راهرو قدم تند میکنه. با رفتنش صدای بچهها بلند میشه.

حیرتزده ابروهایم رو بالا میدم و «پوف» کلافهای میکشم و دستم رو پایین میارم. با صدای آخ گفتن بیل به سمتش میچرخم، دستش به سرش بود و با اخم به آنتونی نگاه میکرد.

بیل: وحشی!

آنتونی: هی، خودت وحشی هستی.

مالالا: هی بچه‌ها، لطفاً باز شروع نکنید!

وقتی به جون هم افتادن، پا تند کرده و از هم جداشون میکنم.

بیل: لعنتی، دردم اومد.

کنجکاو به سرش نگاه میکنم و با دیدن زخم بزرگ و کهنهای که روی پیشونیش بود جا میخورم. زخم درست مثل خط صاف و عمیقی از کنار گوش چپ تا گوش راستش کشیده شده بود و گوشت اضافه داشت. چرا تا حالا متوجه این زخم نبودم؟

—خدای من! این دیگه چیه؟!—

بیل با دیدن نگاهم دستپاچه موهای بلندش رو روی پیشونیش میریزه و زخم رو از دیدم پنهون میکنه.

بیل: هیچی، هیچی!

گلایه‌وار نگاهش میکنم و مینالم:

—بیل؟!—

از چشمهام، چشم میدزده و آروم زمزمه میکنه:

-خب ما زیاد کتک میخوریم!

چشمهام حیرتزده گرد میشه، هم از حرفی که زد و هم از زخمی که میدونم به یه کتکخوردن ساده ختم نشده؛ ولی لب فرو میبندم و می دارم تا زمان مناسب برای پرسش و پاسخ برسه. اینطور که پیداست، هیچکدوم علاقهای به بازگو کردن جریان نداشتن. آروم روی زخمش رو لمس میکنم که اخمهاش به هم میپیچه.

بیل: آخ، جنی دردم میاد!

صورتتم از درد تو صداش مچاله میشه. بغض میکنم و بیتوجه به سکوت اطرافم بوسهای روی سرش میزنم.

-متاسفم بیل.

پیچ راهرو رو رد می کنم.

آنتونی: دربارهی شوالیهها هم بلدی داستان بگی؟ اونهایی که اسب و نیزه دارن.

این دو وروجک فقط و فقط به داستانهای فانتزی و خیالی فکر-میکردن. هنوز ناراحت دیدهام بودم، باورم نمیشد اینجا همچین بلایی سر این بچههای معصوم و بیگناه بیارن! کاش میشد براشون کاری کرد. آروم و مصنوعی میخندم، حالا میفهمم وجود من رو چرا اینقدر مشتاقانه پذیرفتن.

-اینبار که پیام براتون یه عالمه کتاب داستان میارم بچهها.

آنتونی: یوهو! این خیلی خوبه.

-البته که...

با شنیدن صدایی حرفم قطع شد و لبخندم کمکم از روی لبم محو میشه. صدای ضعیفی تو خلوتی راهرو میپیچه و چندین بار تو گوشم اکو میشه.

-این... این چه صداییه؟!

چند پله رو بالا میرم. آوا از پیچ راهرو میگذره تا به گوشمون میرسه. آنتونی و بیل فقط نگاهم میکردن و دیگه خبری از اون خندههای سرخوش روی صورتشون نبود، صورتشون مثل پیترو سرما رو به قلبم دعوت کرد و چشمهاشون... غم کهنه و توام با نفرتی عمیق رو نشونم میداد.

تکرار میکنم: این چه صداییه؟!

هر دو سکوت میکنن. بیشتر تمرکز میکنم و صدا بارها تو گوشم اکو میشه. بهتزدۀ زمزمه میکنم :

-این صدای گریهی کیه؟!

هر دو برای جواب دادن مردد بودن. لبخند مبهوتی میزنم:

-هی! بچهها اگه مشکلی هست به من بگید، نگران چی

هستید شماها؟ بیل دستی به پیشونیش میکشه و آروم

زمزمه میکنه:

-خب...خودت میدونی، آقا...خب ما اینجا همه مریض هستیم .

-اونی که داره گریه می کنه، این صدا...

بیل: اون حالش خوب نیست جنی و هیچکاری از دست ما بر نمیاد.

صدای گریه توام با ناله‌ی پردرد بلندتر میشه .

مردد میپرسم: مطمئنید چیز دیگه‌ای نیست؟!

بیل سرش رو پایین میندازه. به آنتونی نگاه میکنم، چهرهی رنگ پریده‌ش رو لبخندی بانمک و معصوم کرده بود.

آنتونی: من میدونم که خوب میشه...

مکثی میکنه و مطمئنتر میگه:

-به زودی خوب میشه.

بیجون زمزمه میکنم:

-بله، امیدوارم!

راه رفته رو برمیگردم و متعجب و کمی دلنگران میگم:

-آگه اتفاقی افتاد به من میگوید، درسته؟ آنتونی

لبخند زیبایی میزنه:

-البته خواهر.

انگشت کوچک دستم رو نزدیکش میگیرم و آهسته میگم:

-قول؟

مکث میکنه و سپس آهسته دست کوچیکش رو بالا میاره:

-قول میدم.

صدای گریه از طبقات بالاتر میاومد. میدیدم که پسرها هم بعد از این بحث پثرمرده شدن.

-خب بچهها خوب نیست زیاد تو این راهرو بمونید، برید پیش بقیه. روزتون بخیر.

صدای ناله مثل تیر زهر آگینی قلبم رو نشونه گرفته بود. آه تلخی میکشم و با تکیه دادن دستی برای پسرها به سمت پایین پا تند میکنم.

سوتزنان از قسمت خاکی جنگل عبور میکنم و خودم رو به دریاچه میرسونم. صدای گریه هنوز اذیتم میکرد، کاش روحیهم اینقدر حساس نبود که با هر اتفاقی اینطور از هم نپاشم. سعی میکنم خودم رو بیخیال و بیتوجه به چند دقیقه پیش نشون بدم. حیف به بچهها قول داده بودم تا حرفی از شون به خونه نبرم وگرنه به محض رسیدن از پدر برای کمک بهشون، راهنمایی

میخواستم. مطمئنم پدر میتونست برای چند بچهی بیگناه و بیسرپرست کاری انجام بده؛ ولی اونها... حیف قول دادم!

هوا رو به سردی میرفت، با پا سنگی به سمت آب کم عمقِ قسمت کنار دریاچه پرت میکنم و با یادآوری اینکه پدر باید این موقعها برگشته باشه، لبخند میزنم. سنگ دیگهای پرتاب می کنم و «شلپ» صدای آب به گوشم میرسه. صدای «شلپ» دیگهای به گوشم میرسه و سنگینی نگاهی که چند بار حسش کرده بودم. لبخند روی لبم خشک میشه. به طور ناگهانی به سمت دریاچه برمیدرم و از زیر آب تمیز دریاچه چیزی رو در حال شنا میبینم که با دیدن نگاهم به سمت پر عمق دریاچه خیز میگیره. متعجب و حیرت زده خودم رو به درخت میرسونم و کمی به قسمت مد نظرم نزدیکتر میشم و باز خیره میشم. آب اون قسمت متحرک و پر از حباب بود! نگاهم به سمت دیگهای کشیده میشه و تصویر مبهمی از کسی رو روی آب میبینم که با پلک زدنی ناپدید میشه و من رو متعجب و ترسیده تنها میذاره. خودم رو عقب میکشم و با افکاری درهم به آب دریچه خیره میشم.

-یعنی کی بود؟!

به آبهای لرزون نگاه میکنم.

-خب انگار کسی واسه شنا به اینجا اومده و...لباس نداشته و...اوه!

شرمنده جلوی چشمهام رو می گیرم و لب میگزم.

-دخترهی دیوونه!

مشت کمجونی به سرم میزنم. با ایستادنم اینجا مطمئناً اون شخص رو حسابی از وضعیتی که داشته ترسوندم و شاید شرمنده. لبخند شرمگینی روی لبم میشینه و چشم از دریاچه میگیرم و نگاهم روی شخص دیگهای که میون گل و گیاهان و کمی دورتر از من ایستاده بود خیره میمونه. او هم خیره به من بود و دست به سینه ایستاده بود. صورتم با دیدنش از هم باز میشه:

-بابا!

دستهایش رو برام باز میکنه.

در ماشین رو با پا میبندم و سعی میکنم پلاستیکها رو تو دو دستش جا بدم. به حرکاتش ریز میخندم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم. با افتادن پلاستیکی از دستش، معترض جلو میرم و سعی میکنم یکی از پلاستیکها رو از دستش بگیرم.

-بابا! حداقل بذار یکیشون رو کمکت بیارم، سنگین.

با اخم ظریفی نگاهم میکنم و پلاستیک رو از روی زمین برمیداره.

-خوبه که میگی سنگین، انتظار داری پلاستیک به این سنگینی رو بدم

دست تو؟ نیشخندی میزنه:

-همون کولهای که رو شونهت هست بسِ تَه!

و زیر لب غر میزنه:

-معلوم نیست توش چی پر کرده که خمیده راه میره! پوف ...

به غرگردنش میخندم و پلهها رو بالا میرم تا در رو براش باز کنم. زودتر وارد سالن میشم و از گرمایی که به صورتم حمله‌ور میشه چشم میبندم. حس میکنم تمام پوست تنم دوندون شده.

-اوف! به سرمای بیرون عادت کرده بودم، صورتم میسوزه!

-زود عادت میکنی.

اخم ریزی میکنم و کمی با دست پوست صورتم رو میکشم.

-فکر کنم تا عادت کنم یه لایه از پوستم از بین میره!

پدر آروم میخنده و اشاره‌ای به پلاستیکهای پُر تو دستش میکنه:

-چند ساعت طول کشید تا این همه خرید کنم. خیلی وقت بود که به بازار نرفته بودم، تقریباً یادم رفته بود خرید کردن رو.

-پس حسابی به زحمت افتادی.

پدر نگاه مهربونی حوالهم میکنه و آروم میگه:

-به داشتن یه دختر خوب میارزه.

سرخوش میخندم و صدای خندهم تو فضای بزرگ سالن میپیچه.

-امشب شام یه غذای خیلی خیلی ویژه داریم.

با حالت بامزه‌های چشمه‌اش رو می چرخونه و میگه:

-هم بهخاطر ورود باشکوه دخترم به خونهم و هم بهخاطر شکستنِ قولی که بهت دادم و

متاسفانه نشد عملیش کنم. امیدوارم من رو ببخشی عزیزم.

دستم رو تو هوا تگون میدم و میگم:

-بیخیال بابا! من ناراحت نیستم.

و آرومتر لب میزنم:

-خب حداقل الان که کنارم هستی دیگه ناراحت نیستم.

-من بهت قول داده بودم با هم به دریاچه بریم و کلی خوش بگذرونیم. درسته من نتونستم

همراهت بیام؛ ولی خوشحالم که خودت راه دریاچه رو پیدا کردی، اونجا جای فوق العاده‌ایه.

-البته بابا، من عاشق فضای زیبا و دلنشین دریاچه شدم. اونجا عالیه، من اونجا زیر

درخت بزرگی میشینم و ساعتها کتاب میخونم.

سر پایین میندازم تا پدر پی به حال درونیم نبره! البته دروغ هم نگفته بودم، من دیروز صبح

زیر درخت بزرگ و کهنسال کنار دریاچه کتاب میخوندم و کلی از مناظر اطراف لذت بردم تا

اینکه مالالا رو دیدم .

پدر: خوشحالم که بهت خوش گذشته جنی.

با شنیدن صدای اولگا کمی از پدر دور شدم و خودم رو با کتاب و مجلات روی میز سرگرم کردم.

اولگا: روز بخیر دکتر.

پدر: عصر بخیر اولگای عزیز.

اولگا: همه چیز مرتبه دکتر؟

مجلات رو کمی زیر و رو میکنم و نگاهم رو روی قابها میچرخونم و لحظهای چشمهام روی مجسمههایی که روی شومینهی خونه قرار گرفته بودن، خشک میشه.

پدر: همه چیز مرتبه اولگا. درست همونطور که برنامهریزی کرده بودیم، جلسه به خوبی پیش رفت و بالاخره تونستم نتیجهی بخشی از تلاشهام رو به چشم ببینم.

صدای شاد اولگا به گوش میرسه:

چه عالی، خوشحالم براتون دکتر.

تو دلم غر میزنم:

نه به جان گفتن پشت سرش و نه به دکتر دکتر گفتن الانش! نمیدونم چرا این زن با این همه لطافت و زیبایی، چهرهی خوبی برام نداره!

و ملایمتر زمزمه میکنم:

-شاید چون در کنار پدرمه و این حق منه که پدرم رو فقط برای خودم بخوام .

چشم میبندم و ناراحت به خودم میگم:

-اوه جنی بیخیال این حرفها، بابا فقط اون رو به چشم یه دستیار میبینی و تو داری این موضوع رو بزرگ میکنی! اصلاً هر چی که باشه، تو باید خودت رو برای ازدواج پدرت آماده کنی، اون که همیشه نمیتونه تنها بمونه.

با این افکار خودم رو آرام میکنم و حواس پرت شدم رو دوباره به مجسمهها میدم. صدای خشخش پلاستیکها میاد و سپس صدای پدر.

پدر: این ماهی برای شام امشب اولگا، راستی، من فردا جنی رو میبرم بیرون تا آرتزو رو ببینی.

با شنیدن این حرف نگاهم رو به سمتشون میچرخونم و لبخند شادی روی لبم میشینه .

پدر: شاید این کارم جبران بد قولیم رو کنه،

درسته جنی؟ اولگا هم با خنده به من ذوقزده

نگاه میکنه:

-این خیلی خوبه!

آروم میخندم و شاد میگم:

-وای بابا شما زیادی این موضوع رو بزرگ کردید! من شما رو درک میکنم.

از حالت خمیده درمیاوم و با چهرهای بازتر میگم:

-چه ساعتی میخوایم بریم؟ صبح زود؟

پدر: نه لازم نیست صبح زود از خواب بیدار بشی، فقط یادت باشه فردا صبحونه نخوری.
هوم...تصمیم دارم فردا به یه کافهی خوب تو آرتزو ببرمت. اونجا بهترین کاپوچینوی
توسکانی رو درست میکنن.

در حین حرف زدن با پدر به سمت مجسمهها میرم تا از نزدیک بینمشون. آروم یکیشون
رو به دست میگیرم و لمسشون میکنم.
-خوبه که فردا با هم میریم بیرون بابا.

مجسمهی آدمک توی دستم رو بالا میارم و نشونش میدم:

-دیگه داشتم حس میکردم یه مجسمه بیشتر نیستم بابا!

لبخند پدر با دیدن مجسمهی تو دستم خشک میشه و ناگهان هول و دستپاچه به سمتم میاد:

-مراقب باش جنی!

از لحن هولشدهش خشکم میزنه. به سمتم میاد و مجسمه رو به آرومی از دستم میگیره و با
دقت به سر جاش برمیکردونه و سپس نفس عمیقی میکشه.

پدر: این مجسمه، خیلی خیلی قدیمیه و البته خیلی شکننده و حساس!

با سر انگشت مجسمه رو لمس میکنه. به آهستگی نفس حبس شده رو بیرون میفرستم.

-اوه، یه لحظه از ترس خشکم زد.

لبخند محوی روی لبش مینشونه:

-ترسو ندمت؟ متاسفم؛ ولی این مجسمهها خیلی ارزشمند هستن.

به مجسمهها نگاه میکنم، چند آدمک کوچیک با کلاهخودهای جنگی و چند اسب و

آرابه به رنگ خاکستری بودن!

-ببخشید!

بعضی آدمکها دست نداشتن و بعضیهاشون سر! درست مثل گروهی از جنگندهها بودن.

با زبون لبم رو تر میکنم و کنجاو میپرسم:

-چهقدر قدمت دارن؟

پدر به دیوار کنار شومینه تکیه میده و نگاهشون میکنه.

-آ...بین ۰۰۴۴ تا...۰۴۴۴ سال قدمت دارن.

چشمهام درشت شده روی مجسمهها خشک میشه:

-واوا! چهقدر زیاده!

-به سختی پیداشون کردم و چند سالی هست که روشون مطالعه میکنم.

-حس میکنم دارم به رشتهای که دنبال میکنید علاقه‌مند میشم بابا.

پدر آهسته میخنده:

-این خیلی خوبه جنی، خیلی خوب. بیا اینجا بشین.

و به سمتی اشاره میکنه. به همراهش روی کاناپه‌های رنگی میشینم. دستش رو دور شونهم حلقه میکنه و همونطور که نگاهش به مجسمه‌ها خیرهست میگه:

-اون مجسمه‌ها مربوط به دوره‌ی تمدن آتروسنها هستن.

حیرت‌زده نگاهم رو به پدر میدوزم.

-واقعاً! اوه... یعنی ۰۴۴۴ سال پیش اونها

متفکر سر تکون میده:

-البته، دوره‌ی آتروسنها خیلی پایدار بود و چند قرن رو شامل میشد.

-بابا؟ چهقدر روی اونها مطالعه کردی؟

-خیلی جنی، خیلی! من سالهاست روی این تمدن و سرنوشتشون مطالعه‌ی دقیق داشتم و سعی کردم به رازهای پنهانشون دست پیدا کنم. اونها مردم رازدار و مرموزی بودن و به سختی میشه از هر حرکت و زندگیشون، به قسمتی از رازشون دست یافت و جالبی ماجرا اینجاست که با فهمیدن قسمتی از ماجرا باز هم تو مجهولیات تازه‌ای که برام بازگو میشه، غرق میشم!

-من شنیدم دریاچه‌ی بهتا فقط به‌خاطر اونها به وجود اومد.

-به شنیده‌ها نباید اکتفا کرد، دریاچه‌ی بهتا بیشتر از ۴۴۴۰ سال قدمت داره.

با انگشت روی میز ضرب میگیره.

-آتروسنها یه تمدن مذهبی و عرفانی رو شکل دادن، شاید برای الانِ ماها این افکار قبیح و خطرناک و مطمئناً غیرقابل‌باور باشه؛ ولی اونها اعتقاد داشتن قسمتی از وجود انسانها بعد از مرگ به حیاتش ادامه میده.

-اوه! واقعا؟!!

پدر به معنای «آره» سر تکنون میده.

-البته، این بخش انسان هزاران سال و شاید بیشتر از اون به حیات خودش ادامه میده و از این سالهای زودگذر انسان فانی مهمتر و ارزشمندتره؛ برای همین این تمدن بیشترین توجهشون معطوف به سلامتیِ مردگان‌شون بوده تا افراد زنده. متوجه هستی؟ سر تکنون میدم :

-بله.

نگاهی به قاب عکس میکنم و کنجکاو میپرسم:

-پس، دریاچه‌ی بهتا محل دفن مرده‌هاشون بوده؟

-نه، معلومه که نه! دریاچه‌ی بهتا زندگیبخشه، دریاچه بیماری‌هاشون رو درمان میکرده.

لبخندی میزنه و زمزمه میکنه:

-آتروسنها اعتقاد داشتن که آب دریاچه یه سری خواص ویژه درمانی داره، تو مراسم مذهبی که اونها برگزار میکردن، مجسمههای از جنس برنز تو ابعاد کوچیک، به عنوان بیمار یا بخشی از بدن بیمار که نیاز به درمان و شفا داشتن رو به دریاچه میانداختن .

موضوع برام جالب شده بود. سرم رو کمی بالاتر میگیرم تا صورت پدر رو بتونم ببینم.

-و این کارشون جواب میداده؟ آم...اون بیمارها درمان میشدن؟!

پدر با دیدن کنجکاویم لبخند نامفهومی میزنه:

-این چیزیه که تو این بیست سال اخیر میخواستم بفهمم و...

نمیدونم چرا چهرهش سخت میشه و زمزمهوار ادامه میده:

-و هنوز به نتیجهی دلخواهم نرسیدم جنی.

شال رو بیشتر دور گردنم میپیچه و به سمت خیابون شلوغ و پر ازدحام هدایت میکنه، به

این وسواسیهاش میخندم. خیابون طویل و پررفتوآمدی که هر دو طرفش پر بود از

فروشندههای مواد غذایی، پوشاک و وسایلهای تزئینی .

به لباسهای سنتی شهرم نگاه میکنم؛ پیراهن و دامنهای بلند و چندرنگ با نقوش زیبایی که

نظر هر بینندهای رو جلب میکرد.

–بابا اینجا عالیه! کاش میشد از تکتک فروشندهها چیزی خرید.

پدر بینیم رو بین دو انگشتش میگیره و لب میزنه:

–هرچی دلت میخواد بگو بخرم.

به هر چیزی که نگاه میکردم، پدر سریع اون رو به دست میگرفت و بعد از حساب کردنش، به من حوالهش میکرد. تا حالا خرید با پدرم رو تجربه نکرده بودم و این، اولینبار بود که در کنار هم خرید میکردیم؛ اولین باری که مثل عسل، برام شیرین و دلچسب بود. بازار رو زیر و رو کردیم و از هر قسمتی که میگذشتیم، پدر توضیحاتی راجع به انواع میوهها، سبزیجات، لباس و... میداد. در تمام این همراهیها در کنار خوشحالی و درخشش چشمهام، حس غریبی داشتم. مثل بچههای کوچک و چند ساله به بازوی پدر چسبیده بودم و از کنارش تگون نمیخوردم. شاید دیوونه شده باشم اما؛ سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم و چشمهام جا جای اطراف رو از نظر گذروند و دریغ از چشمی که من رو نشونه گرفته باشه! با ایستادن پدر، نگاهم رو از عروسکهای شیشههای میگیرم و سوالی نگاهش میکنم:

–چیزی شده؟

–نه عزیزم. جنی میشه همین جا بمونی تا

من بر گردم؟ تا برگرده؟ میخواست جایی

بره و من...

من اینجا کسی رو نمیشناختم و اون حس... با دلهره و کمی اخم میگم:

-چرا؟ کجا؟ جایی

میخوای بری؟ متوجه

ترسم میشه و آروم

میخنده: -ترس نداره

که دختر خوب!

به مغازهای اشاره میکنه، مغازهای که از همینجا و پشت شیشهها هم میشد کتاب و مجسمههای قدیمی و گرونقیمتش رو دید و البته پر بود از ساعت‌های قدیمی و طلایرنگ.

-من اونجا کار دارم، میخوام اینجا بمونی تا برگردم.

ضربه‌ی ملایمی به شونهم میزنه و میگه:

-نمیدونستم ترسو هستی.

رو ترش میکنم و

اخمالود میگم:

-ترسو نیستم ولی؛ من اینجا غریبم، و تنها موندن برام خوشایند نیست.

–البته عزیزم، من ده دقیقه‌های برمیگردم، اشکالی

نداره؟ سر تکنون میدم و آهسته میگم:

–نه، بفرمایید. من...من هم خودم رو با اونها سرگرم میکنم.

و به ماهیهای رنگارنگی که در تنگهای شیشه‌ای در حال شناکردن بودن اشاره میکنم. پدر
لبخندی میزنه و به سمت مغازه پاتند میکنه. خودم رو سرگرم ماهیها می‌کنم و گاهی
نیمنگاهی به پدر و فردی که مقابلش بود میندازم، چهرهی فرد تو دیدم نبود؛ ولی پدر خیلی
جدی و کمی عصبی حرف میزد.

وقتی متوجه میشم چیزی از این کنجکاوی دستگیرم نمیشه، بیخیال شونه‌های بالا میندازم و
نگاهم سر میخوره روی مغازه‌ی کنارش. «دهکده‌ی عروسکها» پر از عروسکهای چینی بود.
لبخند پهنی روی لبم

میشینه. پلاستیکهای خرید رو تو کولهم جا میدم و دستگیره رو به پایین میکشم و آروم وارد
میشم.

واو! چهقدر عروسک! صدای مردی از پشت عروسکها میاد:

–خوش اومدید.

–آه، ممنونم آقا.

کنجکاو سر میچرخونم و سرگرم دید زدن مغازه میشم؛ عروسکهای کوچک و بزرگ، نوزادهای دختر و پسر با لبخندهای طبیعی و مژههای زیبا و مصنوعی و عروسکهای پوشیده در لباس عروس. جلوتر میرم.

نگاهم روی موهای رنگی و طبیعی مانندشون سُر میخوره.

با تقهای که به شیشه میخوره و صدای خفهای به خودم میام و پدر رو بیرون از مغازه منتظر خودم میبینم. لبخندی میزنم و به سمتش میرم. دو قدم بیشتر برداشته بودم که مردمکهای چشمم روی موهای رنگی و چشمهای درشتی ثابت میشه و لبخند کمکم از صورتم میره. خشک شده و هیپنوتیزموار به سمتش میرم. انگار با چشمهایش به من خیره شده بود!

تنِ پارچهای و سفید رنگش بلباس بود و دست و پاش مثل آدمهای واقعی گندمی رنگ، موهای بلندش پخش بودن و ...

آب دهنم رو قورت میدم و آروم بلندش میکنم. سرما به بدنم هجوم میاره. صحنهای تو ذهنم به تصویر کشیده میشه، پلک میزنم، پلکهای بسته!

سر کندهشدهی عروسکی که تو دریاچهی بهتا دیده بودم! پلک بسته و... ناگهان چشمهام باز میشه و مثل سکتهدهاها به عروسک توی دستم خیره میشم، چشمهایش باز بود؟! نبود؟ چشمهای آبی رنگ! گیج و سردرگم سرم رو چند بار تکون میدم، نمیدونم! به لبخند روی لبش خیره میشم، همون لبخند، همون چشمها و همون موهای بلند و تابدار طلایی رنگ! شباهتش حس بدی رو به دلم میشونه، شباهت! شباهت دو عروسک!

صحنه بار دیگهای تکرار میشه. تنم به عرق میشینه و ناگهان سر عروسک از تنش جدا میشه و جیغ خفهم تو مغازه میپیچه، دست و پاهای عروسک تیکهتیکه میشن و جلوی پاهام میافتن. به قدری سریع این اتفاق افتاد که توانایی نشون دادن عکسالعملی جز جیغ ضعیف و خفیفم نداشتم و فقط مات این صحنه شده بودم.

صدای غریبه‌های رو پشت سرم میشنوم:

-مشکلی پیش اومده خانم؟

تنِ مثل چوب شده‌م رو به سمت صدا میچرخونم و پیرمرد مو سفیدی رو میبینم. زبونم رو تر میکنم و با مِـنُومِـن شروع میکنم به حرف زدن:

-من...متاسفم...من...اینکار رو نکردم...نمیدونم چرا...

-آرومتر دختر جوان.

نفس عمیقی میکشتم. صدام ضعیف و لرزون بود:

-نمیدونم چی شد!

پیرمرد اشارهای به دست و پای عروسک میکنه:

-قطعه‌ها هنوز جدا از هم هستن، وقت نکردم به هم وصلشون کنم. اشکالی نداره دختر جون.

تنِ عروسک رو روی میز میذارم و آروم لب میزنم:

-متاسفم.

نمیدونم چطور خودم رو از اون مغازه‌ی طلسمشده بیرون انداختم! پدر با دیدن صورت
رنگپریدهم، متعجب ابروهاش بالا پرید:

—حالت خوبه جنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و پس از نفس عمیقی زمزمه میکنم:

—عالیام!

چشمهام همهجا میچرخه، به غیر از صورت پرسوال و شگفتزده‌ی پدر.

—آم...حالا کجا میریم؟

سعی میکنم اون صحنه رو فراموش کنم.

—دوست دارم تا شب اینجا بچرخم، دوست دارم با همه جای شهر آشنا بشم.

چهره‌ش کمی کدر میشه:

—دخترم بهتره که برگردیم خونه.

لبخند مصنوعیم خشک میشه.

—خونه؟

—جنی الان طرفای غروب!

-نه بابا! خواهش میکنم. ما... ما هنوز جایی نرفتیم، من دوست دارم هنوز بمونم.

-عزیزم من یه کار مهمی دارم که باید هر چه سریعتر انجامش بدم.

-ولی تو قول دادی که امروز پیش من بمونی.

کمی عاقل اندر سفیهانه نگاهم میکنه و سپس آهی میکشه.

-جنی عزیزم، واقعاً مسئلهی مهمیه و من مجبورم تو رو به خونه برگردونم.

چهرهم تو هم کشیده میشه .

-بیا جنی، بهتره زودتر برگردیم خونه.

دست به سینه و عصبی کنار ماشین میایستم. در ماشین رو برام باز میکنه و سعی میکنه کمی ملایمتر حرف بزنه:

-من بهت میگم قضیه درمورد چیه، مطمئنم تو من رو درک میکنی.

برمیگردم و نگاهش میکنم. ناراحت زمزمه میکنم:

-اگه به شما باشه که من باید تمام روز رو تنها تو اتاقم سر کنم. خدای من، من از تنهایی متنفرم! واقعاً کسالتآور.

پدر بدون اینکه حرفی بزنه به طرف دیگهای از ماشین میره. کمی صدام رو بالاتر میبرم و تقریباً مینالم:

-اینجا کسی هم سن و سال من نیست، من اومدم اینجا تا بهم خوش بگذره بابا، نه اینکه تنهاتر از قبل بشم!

خودم رو روی صندلیهای سرد ماشین میکوبونم و عصبی میگردم:

-با این اوصاف خیلی شانس آوردم که با اون بچهها آشنا شدم.

-کدوم بچهها؟

تازه به خودم میام. آه، خدای من! یاد حرفهای بچهها میافتم.

-جنی! کدوم بچهها؟

بیحوصله سرم رو به سمت مخالف میگیرم و چیزی نمیگم.

-بهم نگفته بودی با بچههای آشنا شدی!

معذب و ناراحت میگم:

-اونها مریض و عجیب و غریب، نیاز نبود از آشنایی باهاشون چیزی بگم.

نیم نگاهی بهش میدازم و آرومتر میگم:

-ولی خیلی مهربون و دوستداشتنی، من دوستشون دارم.

پدر سوار میشه و کنجکاو میپرسه:

-کجا باهاشون آشنا

شدی؟ با دیدن

اخمهام لبخندی

میزنه:

-تو بیمارستان دیدیشون؟ اونجا بیمارستان بود؟

-هوم!

-دوست داری مثل پدرت دکتر بشی؟

نگران به سمتش میچرخم. من اینجا موندن رو دوست ندارم، جذابیت این شهر دوستداشتنی و کوچک فقط برای چند روزه. دوست ندارم اینجا موندگار باشم و تا آخر عمرم معذب!

-نه بابا! این سفر دیگه داره برام خستهکننده میشه. اوه! من برای اومدنم کلی نقشه کشیده بودم. دوست داشتم همهجا رو ببینم، دوست داشتم پیشم باشی و... بیخیال بابا! نباید اینقدر رویاپرداز باشم.

پدر حرفی نمیزنه و در سکوت سوئیچ رو میچرخونه و به سمت خونه راه میافته و من حس میکنم در بین جمعیت یک جفت چشم آشنا نظارهگر دور شدنم بود.

«راستی آدم بهتر است دل‌داده باشد یا دل‌دار؟ اگر کلسترولتان بالای ششصد است، هیچ کدام.

البته مرادم از عشق، عشق رمانتیک است، عشق بین زن و مرد؛ نه بین مادر و فرزند، یا پسر بچه و سگش، یا بین دو سر پیشخدمت.

نکته‌ی شگفت‌آور این که وقتی کسی عاشق است، ویر آوازخواندن دارد. باید به هر قیمتی شده در برابر این کشش مقاومت کند. همچنین مراقب باشد که حرف‌های عاشقانه‌اش توسط جوانان خونگرم به‌صورت تصنیف در نیاید.»

لب تر میکنم و با چشم‌های ریز شده، متفکر سر تکون میدم؛ انگار که گوته روبهروم نشسته باشه و من برای هر جمله‌ش سری به عنوان تایید حرف‌های ارزشمند و پرمفهومش، تکون میدم. برگ میزنم و نگاهم باز روی نوشته‌های رنگین کتاب سُر میخوره.

«مسلماً دوست داشته شدن با ستایش شدن فرق دارد. آدم‌ها را میشود از دور هم ستایش کرد؛ اما برای اینکه کسی را واقعا دوست داشته باشی، لازم است با او در یک اتاق باشی و پشت پرده‌ها قوز کنی.»

افکار ضد و نقیض به سمت پدر پر میکشه. من پدر رو دوست دارم؛ ولی امروز باعث کدورت و ناراحتی بینمون شدم. نباید از او انتظاری بیش از این داشته باشم که از کار و زندگی‌ش برای منی که فقط یه مدت کوتاه مهمونش هستم بگذره؛ کاری که با حرکات و گفته‌های مطمئن شدم علاقه‌ی وافری بهش داره و همیشه با چشم‌هایی برقافتاده ازش حرف میزنه، درست مثل منی که چشمم به کتاب میافته و همه چی رو فراموش میکنم.

با صدای زیری به خودم میام. صدا رو نزدیک‌های خودم حس میکنم، درست زیر گوشم! انگار یکی زیر گوشم داشت زمزمه میکرد. بوی ناخوشایندی تو بینیم میپیچه. صدای زمزمه،

مبهم تو گوشم اکو میشه. عکس صورت بیرنگم تو آینه‌ی روبه‌روی تخت افتاده بود. یه چیز مبهمی رو از زیر مژهمام حس میکنم. نگاه که میچرخونم، میبینم دود سیاهرنگی تو هوا پیچ میخوره و ناپدید میشه! لحظهای مات میمونم و ناگهان با ضربهای به شیشه تکونی میخورم و به سنگی که روی تخت افتاده بود خیره میشم.

به خودم پوزخندی میزنم، مدتی که چشمهام ضعیف شده و وقت نکردم به پزشک مراجعه کنم و حالا این ضعیفی به توهمهای رنگارنگم دامن زده بود.

با صدای دردآوری نگاهم به سرعت میچرخه و میخکوب روبه‌رو میشم. صدای زمزمهی من رو مثل آدمهای هیپنوتیزم‌شده به سمت آینه‌ی بزرگ و دیواری میکشونه. اتاق تاریک بود و تنها نور ضعیفی از چراغ خواب کنار تخت ساطع میشد.

—جنی... جنی...

صدا کشیده و لرزون بود؛ انگار صاحب صدا درد جانکاهی رو تحمل میکرد و به نفسنفس افتاده بود و شاید هم نفسهای آخرش رو میکشید!

—جنی...

سوزش و سرما از فرق سرم تا به نوک انگشتشهای پام شروع به پیشروی میکنه. حس میکنم تو وانی پر از یخ فرو رفته‌م و گرما و سرما همزمان به تن ظریفم هجوم آوردن.

—جنی...

گوشهام زنگ می زنن. از آینه به لباس سرتاسر سفید و بلندم خیره می‌شم و چشمهام خیره رجبهرج تنم رو از نظر میگذرونه. صدای جیغ ماندی تو گوشم میپیچه و تن یخزدهم رو به لرزیدن وا میداره. گرمای نفس سردی رو زیر گوشم حس میکنم و دقیقاً همون قسمت شروع به گزگز کردن میکنه.

-مراقب خودت باش.

نفس سردی از بغل گوشم رد میشه و آوای هیسمانند و کشداری زمینهای زمزمهای میشه که بارها تو گوشم اکو شده و نفسم رو تو جایی میون سینه و قلبم حبس کرده. لمس آرومی رو روی تنم حس میکنم و تا چشم میچرخونم، تو آینه مات نقطهای میمونم و اکسیژن انگار با من قهر میشه.

ترسیده نگاهم روی قسمتی از پیراهن روشنم خیره میمونه و دایره‌ی سرخرنگی که هر لحظه گسترش پیدا میکنه. مات و حیرون به پهلوی چپم که به رنگ خون دراومده بود، نگاه میکنم. آهسته انگشتهای دستم رو روی پیراهن رنگشدهم میکشم و سرانگشتهام به رنگ خون در میان. قطره‌های روی پای برهنهم میچکه و روی پوستم پخش میشه.

-مراقب خودت باش...جنی.

صدا حالا از دوردستها، از بیرون اتاق میاومد و حس سنگینی نگاهی بیشتر از قبل آزارم میداد؛ ولی این خونی شدن انگشتهام و پیراهن بلندم هنوز من رو جلوی آینه ثابت نگه داشته بود. سرما از تنم عبور میکنه و جایی درست زیر رنگ سرخ پیراهنم تجمع میکنه و تیر میکشه. از درد خم می‌شم و دستم رو روی پهلوم میذارم و از چیزی که حس میکنم سرم گیج میره و چشمهام گرد میشه.

ترسیده خونِ سرانگشتهام رو لمس میکنم و از تو آینه به صورت رنگپریده‌ام نگاه میکنم. آروم صاف میایستم و بیتوجه به دردی که سرتاسر بدنم رو در بر گرفته بود، دستم رو به سمت پایین پیراهن بند میکنم. نفس عمیقی میکشم و مردد و آروم آروم لبهی پیراهن رو بالا میکشم و میلرزم از چیزی که تو افکارم جولان میدی. پهلوم تیر میکشه و نالهم بلند میشه.

-آه!

لب میگزیم و قطره‌های اشک از گوشهی چشمم به روی گونه‌ام راه باز میکنه. از زیر پیراهنم چند قطره خون روی زمین می‌چکه. پاهام بی‌حس میشه و ناشیانه به کمد تکیه میدم. نفسی میگیرم و وحشتزده پیراهن رو بالاتر میکشم و چشمهای مات و گنگم به روی قسمتی از بدنم که ناپدید شده بود خیره می‌مونه. نفسم بالا نمی‌آید. لرزشی سرتاسر بدنم رو دربرمیگیره. کمی می‌چرخم و بهتزده از قسمت خالی پهلوم، رگهای خونی و گوشت سرخرنگ داخلی رو میبینم. سوزش معده‌ام رو حس میکنم و عق میزنم و گلویم از درد می‌سوزه. چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم و کاش میشد چشمهای ثابتشده‌ام رو به طرف دیگهای بکشونم! چرخش درد و بالا اومدنش از معده‌ام تا گلو و دهنم رو حس میکنم. قطره‌های خون از رگهای متورم و خونین‌رنگ روی گوشت و پوستم سُـرُـر می‌خوره و مایع تلخ‌مزه‌ای از معده‌ام راهش رو به گلویم باز میکنه.

-جنی...

صدا تو اتاقک سرد و نیمه‌تاریک می‌پیچه.

-جنی... مرگ مرا باور کن!

به پهلوی نداشتی سمت چپ بدنم خیره میشم که ناگهان حسی از تنم عبور میکنه و دستی کوچیک و سرخ رنگ از میون خونینرنگهای متورمشدهی تنم به بیرون کشیده میشه. ثانیها میایستن، نفسم حبس میشه و دستی نامرئی من رو به عقب پرتاب میکنه. محکم به تخت چوبی برخورد میکنم و با ضربهای که به سر و بدنم وارد میشه، به هم میپیچم و نالهم بلند میشه. اشکهام پیدرپی از روی گونههام تا امتداد چونهم سُر میخورن.

-بابا!

نفسم برای بلند کردن صدام و طلب کمک، یاریم نمیکنه. سرم تیر میکشه.

-آخ!

چشم باز میکنم و دستم رو بند پهلوم میکنم، یکهای میخورم و به خودم میام. دستهام درست مثل تیکهای از یخ سنگین و سرد شده بودن. اشعهای از نور صبحگاهی به داخل اتاق دمیده میشه. ساعت زنگخورم درست سر ساعت مورد نظر شروع به ابراز وجود میکنه و اتاق رو، روی سرش میگیره.

آب دهنم رو قورت میدم و با جرأت و شجاعتی که گهگاه از خودم نشون میدادم، به سمت آینه کشیده میشم و به پیراهن صاف و اتوکشیده‌م نگاه میکنم. لبخند میزنم، تلخ و وحشتزده! صدای زنندهی زنگ تو سرم اکو میشه، صدای پردرد از ذهن نالان خودم. نگاهم چرخ میخوره و مردمکهای لرزون چشمم به دنبال قطره‌های خون همهجا رو از نظر میگذرونه. مایع تلخمزهای از گلویم پایین میره و معدهم رو میسوزونه و باعث میشه دردی تو شکم و معدهم

بیچه و تا کمر خم بشم. به سختی پیراهنم رو بالا میکشم و پوست صاف و سفیدم میون تاریکی و روشنایی اتاق خودنمایی میکنه.

لبخندم کش میاد و چشمهای گرد و لرزونم روی همه جای تنم سُر میخوره. سرانگشتم رو لمس میکنم، سفیده و دریغ از لکهای تیره!

-اوه، خدای من!

به صورت مات و سفیدرنگم خیره میشم. درست مثل انسانهای دیوونه شده بودم! پیراهن گشاد و بلند با موهای پخش و صورتی که به کبودی میرفت و چشمهایی که از ترس و وحشت، از حدقه دراومده بود. -من دیوونه نیستم.

جمله خبری یا پرسشی بود رو نمیدونم، فقط میدونم که من دیوونه نیستم. میخندم، اول آروم و بعد کمی بلندتر از حد معمول و اینجا اگه کسی به مرگ گرفتار بشه، کسی میفهمه؟ با صدای ضربهای از جا میپریم و دنبالهی پیراهنم از بین انگشتهای لرزونم به پایین سُر میخوره.

نگاه بهتزد هم به سمت صدا میچرخه. گردن خشکم «ترق» صدا میده. همون پرندهی خوش آب و رنگ فراری بود!

از کتابخونهی کوچیک و قدیمی که در کنار تنها فستودفروشی شهر کوچیکمون بود، چند کتاب خریده بودم. سر تیتتر یکی از کتابها توجهم رو جلب کرده بود، عکسی از زن و مرد

دست در دست هم که در قالب قلبی بر روی کتاب، نقش بسته بود و متنی با فوتنی زیبا و بولدشده بر روی جلد کرم‌رنگ کتاب خودنمایی میکرد و متنی کوچیکتر که سرانجام پایان کتاب رو به خواننده میرسوند. ویلیام شکسپیر همیشه غوغایی تو دل آدم به پا میکنه که با هیچ کتاب دیگهای قابل مقایسه نیست: «مرگ دردناکشون نشان عشقشون شد»

مرگ و پایان تلخی که پیتر ازش حرف میزد، داستانی که مطمئناً آماده‌ی شنیدنش بود. با خوندن جمله به یاد پیتر افتادم و از اینکه تونستم داستانی که با علاقه‌های مرموز و عجیب پیتر سازگار بود بگیرم، خوشحال بودم. پدر باز به شهر رفته بود و من به سمت تنها دوستهایی که انتظارم رو میکشیدن پرواز کردم.

-مرگ دردناکشون نشون عشقشون شد و با مرگشون خشم والدینشون ادامه پیدا کرد. این خشم با سرانجام فرزندانشون از بین نرفت و حالا هم وقت نمایش خونینیست که مدتهاست در انتظارش هستن ...

با بلند شدن مالالا از روی تخت زیر چشمی نگاهش کردم و با مکثی پرسیدم:

-خب... میبینید شکسپیر چیکار میکنه؟ از اولین خط نمایشنامه‌ش بهمون میفهمونه این داستان چطور میخواد تموم بشه و چه پایانی داره.

باز چشمم روی خط کتاب میافته و بعد بلند شدن تکتک بچه‌ها رو حس میکنم. همشون به سمت پیتر میرفتن. مالالا داشت زیر گوش پیتر پچ میزد و من اینور کنجاو خط بعدی رو خوندم.

—جایی دست جوامع به خون آلوده میشود...

دورم که خلوت شد ساکت میشم و اینبار علناً چشم بهشون میدوزم. پیترو به دیوار پر ترک اتاق تکیه داده بود و یکی از پاهاش رو به دیوار چسبونده و کمی خم شده بود تا مالالا راحتتر بتونه کنار گوشش پیچ بزنه. دستهایش رو تو جیب شلوار لیش فرو برده و با اخمهایی به هم پیچیده و متفکر سر تکون میداد. پسرهای ساکت و مطیع مثل دو شاگرد خطاکار روبهروش ایستاده بودن و ارورا با اون صندلی چرخدار قدیمیش کمی دورتر نگاهشون میکرد. تو این مدت ندیده بودم لباس دیگهای به تن کنن.

پیراهن مالالا کهنه بود و حتی قسمتهای ریز پارگی به چشم میخورد. لب به هم فشار میدم و خدا رو شکر میکنم بابت نعمتی که به من بخشیده. آه تلخی از گلویم بالا میاد، کاش بزرگتر از الانم بودم، تا بتونم بهشون کمک کنم. کلافه از پیچپچاشون کمی خودم رو از روی تخت به سمتشون میکشم و کمی اخم مهمون چهرهم میکنم.

—رومئو و ژولیت حوصلهتون رو سر برده بچهها؟

نگاهشون به سمت میچرخه، سنگینی نگاه تیز پیترو روی تنم چرخ میخوره. آنتونی با دیدن نگاه ناراحت و معذبم لبخندی نثارم میکنه و به سمت پیترو میچرخه.

آنتونی: پیترو تو باید جنی رو به طبقه بالا ببری، بهتره که اونجا رو بهش نشون بدی.

لحن صدایش جدی؛ ولی پر از حزن و افسوس بود.

ارورا: آنتونی درست میگه، ما باید مطمئن بشیم...

ناگهان سکوت می‌کنه و از زیر مژه‌های تابدارش ملتمسانه من رو نگاه می‌کنه و لب می‌گزه. مردد می‌پرسم:

-از چی باید مطمئن بشید؟ اتفاقی افتاده؟

بیتوجه به سوالم پیتر رو نگاه می‌کنم و پیتر، برخلاف بیتوجهی و حالت التماس‌گونه‌ی بچه‌ها، مستقیم و خیره نگاهم می‌کرد. اخم می‌کنم و ناراضی از رفتارشون دست به سینه و منتظر می‌مونم تا بلکه من رو هم از موضوعی که مطمئناً به من ربط داره، مطلع کنن. پیتر با دیدن وضعیت و حالت لبش به حال پوزخند به سمت پایین کشیده میشه و با دیدن نگاهم به سمتش، سر می‌چرخونه و به سقف چشم میدوزه.

پیتر: میدونم.

صدای ارورا مملو از بغضی کهنه بود، لرزش صدایش باعث میشه باز گوشهام رو تیز کنم.

ارورا: خب! پس منتظر

چی هستی؟ آنتونی:

پیتر لطفاً!

پیتر: هنوز زوده...

مکشی می‌کنه. نگاهم به سمت چشمهای سیاهش کشیده میشه، چند تار از موهای شبرنگش روی پیشونی بلندش ریخته بود و چهره‌ش جدا از اون حالت مات و بیمارگونه، زیبایی و

جذائیت خاصی پیدا کرده بود. لبهاش تگون میخوره، چشم میبندم و لعنت به قلبم که لحظهای از جا کنده شد!

پیتر: جنی میتونی اینجا بمونی؟

چشم باز میکنم و مردد از جا بلند میشم و کنار تخت میایستم. از اون ژست ایستادن قبلش خارج شده بود و حالا مثل همیشه، صاف و صامت ایستاده و مثل شکارچی به شکارش نگاه میکرد. با دیدن نگاه مات و گیجم بار دیگه سوالش رو تکرار میکنه:

-تا وقتی که هوا تاریک بشه، میتونی اینجا بمونی؟ یا میخوای بری خونه؟

هر پنج نفر منتظر و عجیب نگاهم میکردن. زیر سنگینی نگاههایی که نمیتونستم درست معنیشون کنم، معذب دستهام رو بههم قفل میکنم و تنها به تگون دادن سر اکتفا کرده و لب میگزیم تا واکنشی برخلاف انتظار بچهها نشون ندیم و متوجه ترسی که به دلم افتاده بود، نشن.

پیتر خونسردتر از همیشه، به دیوارِ کنارِ پنجره تکیه داده بود و به بیرون و ماه کامل نگاه میکرد. قسمتی از ماه زیر ابرهای سیاه شب پنهان شده بود. به کنارش میرم و برخلاف نگاههایی که به ماه دوخته شده بود، من به پیتر و صورت سفیدش که زیر نور مهتاب میدرخشید خیره میشم.

پیتر: خیلی خب جنی، همراهم بیا.

به سمت اتاق مرموز میریم، اتاقی که با وجود درِ شکستهشدهش باز هم بسته بود و بچهها اجازه نمیدادن اطرافش پرسه بزنم؛ همون اتاقی که پیتر مدتی درش پنهان میشد و برای دیدن من علاقهای نشون نمیداد. پشت سر پیتر وارد اتاق میشم. خالی خالی بود! دریغ از تیکهای

وسیله، تنها چیزی که به چشم میخورد یه پنجره با شیشههای ترک برداشته بود و در سالم و سیاهرنگی که مقابل در اولیه قرار داشت.

پیتر با دیدن نگاه خیرهم، با دست به سمت در هدایت می‌کنه. مرد دستگیری در رو به سمت پایین میکشم و در به سمت داخل اتاق باز میشه. نگاهم به راهپلهی تنگ و تاریک روبهروم خشک میشه و پام از حرکت میایسته.

-چی شد جنی؟

دلنگران نگاهم رو به زمین میدوزم، کاش حداقل یکی از بچهها همراهمون میاومد. صدای دلنشین و بم پیتر تو گوشم اکو میشه:

-ترس جنی، من باهاتم.

لبخند محو و ماتی کنج لبم میشینه. همین که باهامی میترسم. متوجه ترسم میشه و جلوتر از من به حرکت در میاد. تا چشم کار میکرد تاریکی محض بود، تنها میتونستی پلههای جلوی پات رو ببینی. -اینجا خیلی تاریکه.

تارهای صوتیم می لرزید و صدام مملو از هیجان و ترسی بود که سعی در پنهونکردنش داشتم.

-بالاخر که بریم چند تا پنجره هست که نور ماه رو منعکس میکنه و راهرو روشن میشه.

فکری میکنم و چراغی بالای سرم روشم میشه، میخندم و آهسته پچ میزنم:

-یه لحظه صبر کن.

دست تو کولهم میکنم و تبلت هشت اینچیم رو بیرون میکشم و نور صفحهش رو به سمت راهرو میگیرم .

—حالا بهتر شد.

پیتر با دیدن لبخند و نگاه براقم مکث میکنه و سپس با لبخندی محو پلهها رو به سمت بالا طی میکنه.

از پلهها عبور میکنیم و روبهروی دری که در انتهای راهرو قرار داشت میایستیم. پیتر روبهروم و در کنار در، به دیوار تکیه میده و با حالتی غریب نگاهم میکنه. نگاهم بین درِ چوبی کرم‌رنگ با خطوط قهوه‌ای تیره و صورت خالی از احساس پیتر در حال چرخش بود. بارقه‌های نور مهتاب تا حدودی فضای راهرو رو روشن کرده بودن. چشمهام کنجکاو به همهجا میچرخه و سپس در کنار پیتر و قسمتی که دستش رو به دیوار تکیه داده بود ثابت می‌مونه. مردمکهای لرزونم از ترس گشاد میشن و سیخ میایستم.

—پیتر!

امتداد نگاهم رو میگیره و سرش به سمتی که خیره شده بودم میچرخه، پوزخند صدا دارش تو فضای خلوت راهرو میپیچه و چند بار تو گوشم اکو میشه. روی دیوار ترک برداشته جای دست نقش بسته بود؛ دستی که سرانگشتهای خونینش رو از طرف لبهی در کشیده و تا قسمت میانی راهرو ادامه پیدا کرده بود. لکههای خون خشک‌شده به طرز زشت و زندهای خودنمایی میکرد. مسخ شده خم میشم و رد پای خونین رو لمس میکنم. بادی از لابه‌لای پنجرهی شکسته به داخل میاد و موهای بلندم رو به رقص درمیآره. زیر گوشم از نفوذ سرما به گزگز افتاد. تلخ آب دهانم رو قورت میدم و تقریباً مینالم:

-مال الان نیست!

-سالها میگذره.

صدای ناله‌های توجهم رو به خودش جلب میکنه، تو همون حالت خمیده به آنی به طرف منشاء صدا میچرخم و استخون گردنم «ترق» صدا میده. صدای گریه و حرکت از داخل اتاق روبهروم میاومد. صاف میشم و کمی جلوتر میرم. دستم تا روی قفل در بالا میاد، میلرزم. صدای گریه بلندتر میشه، ناله‌های از سر درد میکنه. دستم به در نرسیده جسمی سرد مانع رسیدن سرانگشتهای یخ زده‌م به قفل نقره‌ای رنگ در میشه. سرمایی از طریق لمس پوست دستم به تمام تنم منتقل میشه و حس انجماد بهم دست میده.

تکون سختی میخورم و به خودم میلرزم. سایهی بزرگ پیترو روی تن ظریف و کوچیکم چنبره میزنه و دستش، دست کوچیک و لرزونم رو قفل خودش میکنه. نگاه بیفروغم به سمت سرمای نگاهش میچرخه، نیمی از چهره‌ش روشن و نیمهی دیگهی اون تو تاریکی فرورفته‌بود. اشاره‌های به در بسته میکنه و آروم لب میزنه:

-الان وقتش نیست جنی.

دستم رو پایین میاره. مات نگاهش میکنم. کاش میشد بگم: «تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟» کاش میشد فریاد بزنم که «اینجا چه خبره لعنتی‌ها؟!»

آه تلخی میکشم و به سمتی که پیترو میرفت راه میافتم. از پله‌ها بالا میرم و با تبلتم نور رو روی دیوار و سقف راهرو میندازم. زیر لب پیچ میزنم:

-اینجا جای دستهای کیه؟!

خطوط خونین رنگ از پیچ راهرو شروع شده و تا قسمتی ادامه داشت و سپس قطع میشد و باز هم سرانگشتهای سرخرنگی جای جای دیوار خودنمایی میکرد و فضای تاریک و خلوت راهرو رو به طرز وحشتناکی، بدترکیب و ترسناک جلوه میداد.

-نپرس جنی، سوالی نپرس که جوابش رو خودت باید بعدها پیدا کنی.

به خود میلرزم و ترسیده زمزمه میکنم:

-من؟! چرا من؟ تو چرا نمیگی؟

-من فقط میتونم کمکت کنم، نتیجهی کمک و حل مسائل به پای خودته جنی.

سپس انگشت اشارش رو روی لبش میذاره و «هیس» بلند و بالایی میکشه و آروم و سرد میگه:

-بهتره دیگه سوالی نپرسی.

به قدری هوش و حواسم به در و دیوار راهرو بود که پلهی آخری رو ندیدم و سکندری میخورم. اگه دست پیتر کمرم رو نچسبیده بود مطمئناً چیزی از صورتم باقی نمیموند. نفس حبسشدهم رو آزاد میکنم و زیر لب مینالم:

-اوه خدای من! ممنون پیتر، وای! اگه نگرفته بودیم الان...

پریشون سکوت میکنم و پیتر با فشاری به کمرم من رو به اتاقک مد نظرش هدایت میکنه، اتاقک بیدروپیکر با مساحتی حدود هشت-نُه متر که تنها یه در پوشیده و قدیمی درش وجود داشت. سوز سرما به صورتم میخوره و از اینکه پنجرهای نیست که این سرما راه ورود

داشته باشه و این فکر که این سرمای سوزنده از کجا میاد، عضله‌های تنم رو منقبض می‌کنه. قلبم تندتر از حد معمول به سینهم می‌کوبید. با یه دست تبلت رو نگه میدارم و با دست دیگه موهای بلندم رو زیر کت گرم پنهان می‌کنم. از این همه اتاقهای تودرتوی ساختمون بیزار بودم. حس بد و تلخی به آدم منتقل میکرد، حس یه هزارتوی بیسروته و بینتیجه! حضور پیتر رو پشت سرم حس می‌کنم. دهن خشک شده‌م رو باز می‌کنم و تلخ زمزمه می‌کنم:

-پیتر؟ من...من حس خوبی به اینجا ندارم!

صدایی ازش نمیشنوم و تنها صدای نسیم ملایمی که توی اتاقک کوچک در حال گردش بود من رو میترسوند.

کمی جمع‌وجورتر میایستم و ناراحت می‌گم:

-پیتر، چرا جوابم رو نمیدی؟! من...

سایه‌ش از کنارم عبور می‌کنه و لحظهای دهنم رو می‌بندد. با نفس عمیقی، لب می‌گزم و تلخ و گزنده می‌گم:

-چرا من رو به اینجا آوردی؟ با توام پسر! چرا جوابم رو نمیدی؟

صداش کمی دورتر از جایی که ایستاده بودم می‌اومد. مگه این اتاقک هشت-نه متری چهقدر بود که صدا اینطور ضعیف به گوش میرسید؟

-تو از من میترسی جنی؟

چشمهام روی سایهم بر روی زمین ثابت می‌مونه، لحظهای به سوالش فکر میکنم و به آنی به سمت صدا میچرخم و میگم:

-باید بترسم؟! -

نور تبلت به همون سمت تاییده میشه و من جز دیوار و راهرو چیزی نمیبینم. نفسم رو با حرص و غضب حبس میکنم و آروم زمزمه میکنم:

-پیتتر، بازیت گرفته؟ -

تنها صدای پیتتر تو گوشم میپیچید و خودش انگار روحی بود که در اتاق پرسه میزد:

-شاید من شیطان باشم، شاید قاتل و شاید کسی که تو رو به پایانی تلخ بکشونه! چرا بهم اعتماد کردی و به اینجا اومدی جنی؟ -

با لبهایی که لرزشش به دندونهام منتقل شده بود، میخندم؛ خندهای از روی هیجان، ترس و حس عجیبی که از سوالش به سراغم اومده بود. اخمهام کمی تو هم بود و برای جلوگیری از لرزش دستهام، تبلت رو محکم و با فشار بین انگشتهام میگیرم. آهسته لب میزنم:

-پیتتر، لطفا... -

نگاهی به اطراف میندازم و مینالم:

-اینجا داره من رو میترسونه، میتونم اینجا ترس رو احساس کنم، لطفاً بازی درنیاور پیتتر!

آهسته‌تر از همیشه لب میزنم:

-داری اذیتم میکنی پیترا!

سری از کنار گوشم جلو میاد. از جا میپریم و چشمغره‌های به پیترا میرم. چشمه‌اش درست تو چند اینچی نگاهم بود. لبهای بیرنگش تکون میخورن:

-ترس...؟

نفس لرزونی میکشم. دستهای من رو به سمت دیوار هدایت میکنه و نور تبلت رو روبه‌روی دیوار میندازه و بام و سنگین کنار گوشم پیچ میزنه:

-ترس، چیزی نیست جز حقیقت محض جنی!

با دیدن اشکالی که روی دیوار نقش بسته بودن، حس بدم‌پر میکشه و ناخودآگاه چند قدم به دیوار روبه‌روم نزدیک میشم. تبلت رو بالاتر میگیرم تا نقوش پیوسته و کنار هم رو با دقت بیشتری ببینم.

سرخ‌خون لخته‌شده قطره‌وار دور تا دور نقوش رو احاطه کرده بود. نزدیکتر میرم و به اجزای طرح روی دیوار خیره میشم.

نقش با شیء تیزی روی دیوار خط انداخته بود، چاقو یا... هر چیزی که عمیقاً دیوار رو خراشیده بود. یه دایره که از نقطه‌های شروع شده و دورتادور نقطه پیچیده و سائزش، به اندازه‌ی کف دست انسان بود و سپس خط آخر به یه نقش دیگه منتهی میشد. یه آدمک! یه دایره برای سر اون و خط صاف برای دوتای اونها و برای سه‌تای دیگه مثلث‌مانند که انگار

نشونه‌ی جنسیت اونها بود رو نشون میداد و چهار خط برای دست و پاهای اون و در آخر چهار دایره‌ی کوچیک برای پاها و دستهاشون نقش رو تکمیل میکرد. پنج آدمک که در قسمت بالای دایره طرح زده شده و در آخر دو نیم دایره‌ی بزرگ و خونین دایره و آدمکها رو دربر گرفته بودن. خون از بین تیزی طراحیا بر روی دیوار روون شده بود.

-اوه، اینها... اینها خونن!

ناباور و پرسشگرانه به پیتر نگاه میکنم و میپرسم:

-پیتر اینها رو کی کشیده؟

دست به سینه کنارم جا میگیره و به نقاشی روی دیوار چشم میدوزه:

-یکی...

لحظهای صدای خراش و کشیدگی چیزی بر روی دیوار گوشم رو پر میکنه، تنم مورمور میشه و از روی چندش و درد چشم میبندم.

-نگاه کن جنی.

پلکهام رو از هم باز میکنم، تبلت رو از جایی که ایستاده بودم، کمی به طرف راست میگیره. نگاهم به تصویر دیگهای خیره میمونه. خدای من! اون صدا... آه! گیج و سردرگم سرم رو تکنون میدم تا افکار واهی آشفته‌م نکنن. تصویری بزرگتر از یه آدمک که با خراشهای بیشتر و عمیقتر روی دیوار حک شده بود و آدمک انگاری مؤنث هم بود.

کنجکاو با ذهنی آشفته میپرسم:

-اون دختره کیه؟!

برمیگردم و به پیتتر نگاه میکنم، کمی دورتر از من به نقش خیره شده بود. با دیدن نگاهم به روی خودش نزدیکم میاد به طوری که آرنجش دستم رو لمس میکنه، سرش رو نزدیکتر میاره و زیر گوشم میگه:

-میخوای بدونی کیه؟

سرم رو تأییدوار تکون میدم و پرسشگرانه نگاهش میکنم. قدمبهقدم عقب میره و به در پوسیده‌ی پشت سرش میرسه.

-اگه میخوای بدونی، باید به دریاچه-ییای جنی.

-دریاچه! دریاچه‌ی بهتا؟! به اونجا چه ربطی داره؟!!

دستگیره رو به سمت پایین میکشه و در با صدای تیز و سنگینی باز میشه و نور با سرعت تمام تاریکی اتاقک رو دربرمیگیره. نگاه آخرم رو به نقاشیهای روی دیوار میندازم، حس میکنم چیزی تغییر کرده.

-بیا جنی.

نگاه میگیرم و به فکری که به سرم زده بود میخندم.

-وقت تمومه جنی، بهتره به خونه برگردی!

کولهم رو کنار پام گذاشته و به تک درختی که روبه‌روی مزرعه‌ی پدر بود، تکیه داده و به اتفاقاتی که ذهنم رو مغشوش کرده بود، فکر میکردم. نگاهم روی ساختمون بود و فکرم دورتر از اینجا، جایی مابین بچه‌های ساختمونی بود که من بهش یتیم‌خونه میگفتم و پدر با اسم بیمارستان ازش یاد میکرد؛ ساختمون نیمه‌تاریک و بسیار قدیمی که هیچ شباهتی به بیمارستان نداشت و بیشتر شبیه یه متروک‌هی قدیمی و بی‌استفاده بود که بچه‌ها رو درش زندانی کرده باشن!

اوایل فکر میکردم بچه‌ها، دوستان مظلوم و بیدفاعی هستن که مورد ظلم قرار گرفته و جرأت بازگو کردن حقایق رو ندارن؛ ولی الان، علاوه بر افکار گذشته‌م، با دیدن نقاشی روی دیوار که با مخلوطی از خون بر روی دیوار نقش بسته بود و ردهای خونی که تا طبقات بالاتر بر روی دیوارها کشیده شده بود، به خطراتی که اونها رو تهدید میکنه واقف میشم. حالا میفهمم ترسی که تو چشمهای تیره‌ی ارورا موج میزد از چیه.

خورشید از وسط آسمون به کنار کشیده شده و کمکم پشت کوههای بلند و به هم پیوسته در حال پنهونشدن بود، بوته‌ها و شاخه‌های درختان با وزش باد به حرکت در میان و دسته‌های چندهزارتایی پرندگان تو آسمون اوج میگیرن. شالگردنم رو بیشتر از پیش دور گردن و صورتم میپیچونم و به اوج و فرود پرندگان در حال پرواز نگاه میکنم.

با احساس ضعفی که سرتاسر بدنم رو در برمیگیره به خودم میام و صاف میایستم. دستی به لبهای خشکشده‌م می کشم. از صبح به غیر از صبحونه‌ی لذیذ اولگا چیزی نخورده بودم و تا الان که آسمون رو به تاریکی میرفت، گذر زمان رو حس نکرده بودم. کوله به دست به طرف

خونه راه میافتم. دردی از سرم اوج میگیره و کمکم به تمام تنم سرایت میکنه. سخت آب دهنم رو قورت میدم و دستم به طرف شکم و معدهم کشیده میشه .

-آه... لعنتی!

بهخاطر دردم سرعتم کم شده و با بند کردن دستم به نردهها، پلهها رو یکیکی بالا میرم. قبلاً پدر یه دسته کلید بهم داده بود. بیصدا در رو باز میکنم و وارد فضای تاریک خونه میشم. آهسته و دولا دولا قدم برمیدارم، خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود. متعجب از دردی که مثل یه زالو به جونم افتاده بود، کشونکشون از پلهها بالا رفته و سعی میکنم با بند شدن به دیوارهای راهرو خودم رو به اتاق برسونم و با کمی استراحت و خوردن چند تکه کیک و چای قوای از دست رفتهم رو به دست بیارم. درد تو شکمم میپیچه و باعث میشه بیشتر از پیش تو خودم مچاله بشم و ناله‌ی ضعیفی از ته گلویم بالا بیاد. مابین دو اتاق گیر افتاده بودم و نای تکون خوردن نداشتم.

حس عجیبی با درد ادغام شده و آزارم میداد، انگار تو شکمم موجودی نامرئی در حال جولاندادن بود و با هر حرکتش تو شکمم پیچشی رو حس میکردم و دردی که تا مغز استخوانم نفوذ میکرد. آماده‌ی حرکت بودم که صدای عجیبی تو راهرو میپیچه و سپس در انتهای راهرو که همیشه قفل بود و چند باری اولگا رو در حال بیرون اومدن از اون اتاق دیده بودم، باز میشه و صدای پچپچی آشنا تو گوشم اکووار میپیچه

دستی نامرئی شروع به حرکت دادنم میکنه. با وجود دردی که طاقتم رو به حد رسونده بود، شانس‌ی دستگیرهی دری که بهش بند بودم رو به پایین میکشم و با باز شدنش خودم رو به داخل هل داده و نفس حبس شدهم رو آزاد میکنم. کمی به طرف در میچرخم و لای در رو

کمی باز میکنم و به صداهایی که هر لحظه نزدیکتر میشدن گوش میدم. سر به دیوار میچسبونم و از لای در به سایههایی که نزدیکتر میشدن نگاه میکنم. صدایی مردونه تو راهروی خلوت و تاریک خونه طنینانداز میشه:

-اینطوری نمیشه، باید هر چی زودتر اقدام کنیم.

-اون هنوز آماده نیست، نه، نمیشه! اوه...

-نگران نباش.

-اوه، نه! تو نمیتونی این کار رو بکنی! کمی به فکر باش.

-جلوی پات رو نگاه کن، بیا اینطرف... گریه نکن عزیزم.

-آه خدایا، این دفعه باید چیکار کنیم؟

-نمیدونم، نمیدونم!

-ما نمیتونیم این کار رو دوباره شروع کنیم! این کار اشتباه محضه، یه حماقت بزرگه!

سرم گیج میره و سایهها و دو جسمی که به اتاق نزدیک میشن رو مات و تار میبینم، انگار فضای اطرافم رو مه غلیظی دربر گرفته بود. سعی میکنم از صداشون که برام آشنا بود تشخیص بدم چه کسانی هستن؛ ولی اینطور که ضعیف و پچپچگونه حرف میزدن و تَن لرزونِ صداشون، نمیذاشت تشخیص بدم که این دو نفر کی هستن. ذهنم برای هر حرکت و تشخیصی قفل شده بود. ناگهان ترسی عمیق قلبم رو میلرزونه و نکنه این افراد بیاجازه وارد خونه شدن؟!

پاهام بیحس میشه و به زور و کمک در تونستم خودم رو سر پا نگه دارم. صدای ناله تو گوشم میپیچه:

–نه، نه، ما نمیتونیم، این کار امکانپذیر نیست، میفهمی؟!

–آروم باش...

–نه، چطور میخوای آروم باشم؟! تو باید یه کاری کنی، خواهش میکنم یه فکری کن، خواهش میکنم! چشمهای بیحالم از زور درد و سرگیجهای که دچارش شدم، بسته میشن. صدای حرفزدنشون رو نزدیکتر از همیشه احساس میکنم. در اونطرف دیوار و چسبیده به اون. دونههای درشت عرق از لابهلای موهام تا گردنم سرریز شده و سپس تو لباسهای پوشیده‌م گم میشدن.

–باشه، باشه، باشه، یه فکری میکنم؛ فقط تو آروم باش لطفاً. آروم باش عزیزم... هیس!

صدای قدمهایی که دور میشد تو گوش سنگینم میپیچه، کمکم صداها محو و راهرو توی سکوت فرو میره. نفس عمیقی میکشم. بیحال لای پلکهام رو باز میکنم و با جونکندن از اتاق خارج میشم. صدای عجز و ناله تو گوشم اکو میشه، صدای ضربان تند و دیوونهوارِ قلبم گوشم رو کر میکنه. به نفسنفس افتاده بودم، درد و ضعف از قلب و سرم به تمام اعضای بدنم پخش شده بود.

نالههای پچیچگونه تو سرِ پردردم مثل میخ فرو میرن. نای نالهکردن هم ندارم، حس میکنم قطره‌قطره جونم در حال هدر رفتن. دستم به دستگیرهی اتاق نخورده، حس از دست و

پاهام میره و با سکندری کوتاه تو راهروی سرد و تاریک، نقش بر زمین میشم. نفسهای کوتاه و عمیقم سکوت راهرو رو شکسته بود. پلک میزنم. دو پا میبینم، دور از من و به طرفم میدوید. صدای فریاد ضعیفی گوشم رو به بازی میگیره. پلک میزنم، یه جفت پا روبهروی چشمهای بیحالم روی زمین فرود میان. چشم میبندم و سیاهی مطلق و بیحسی تنم رو فرا میگیره.

قدمهایی محکم و مردونه تو همین نزدیکیها بیتاب به اینور و اونور میرفت و نفسهای بلند و پرحرصی که سکوت اتاق رو شکسته بود. در با صدای قیژمانند باز و بسته میشه و زمزمههایی با لحنی مملو از نگرانی به گوشم میرسه.
-بیدار میشه جان، نگران نباش، اون حالش خوبه.

آه تلخ و جانسوزی از سینهش بیرون میاد و آروم زمزمه میکنه:

-امیدوارم.

تقتق صدای پاشنهی زنانه بر روی سرامیکها نشون از دور شدنش میده و در با صدای آرومی بسته میشه. انگشتهام میلرزه، سوزشی رو تو آرنج دست راستم حس میکنم. پلکهام رو از هم باز میکنم و بیحال مردمکهای لرزون چشمهام رو به اطرافم میدوزم. خسته از این همه ماتی و تارای چشمهام باز پلک میزنم. جسم آشنایی روبهروم در حال رژه رفتن بود و گاهی اوقات صدای نوچمانندی از ته گلوش بالا میاومد. گاهی عرض اتاق و گاه طول اتاق رو میپیمود و دستش لابهلای موهای سُر میخورد. تاری دید کم و کمتر میشه و من با حالتی نیمههوشیار،

خودم رو روی تخت ناآشنا و اتاقی ناآشنا تر و پر از سفیدی و تلخی میبینم؛ دیوار سفید، در سفید و پردههایی به همون رنگ و حسی نامطلوب که از دیدن این همه بیرنگی به سراغم میاد!

تکونی به انگشتهای دستم میدم و بیتوجه به سوزش دستم مینالم:

-بابا...

-من همین جام دخترم، همه چی مرتبه.

اعضای بدنم از درد بههم میپیچه و آخ بلندی از گلوم بالا میاد. پدر فوری دست روی لبهای خشکشدهم میذاره و زمزمه میکنه:

-آروم باش عزیزم، بهت مسکن زدن، الان حالت بهتر میشه.

مردمکهای لرزون چشمهام رو به صورتش میدوزم و با ناله و لحنی پر از درد و لرزش میپرسم:

-چه اتفاقی افتاده؟ من...آخ! من اینجا چیکار میکنم بابا؟

در حینی که سرم رو نوازش میکنه بـوسهای روی پیشونیم میذاره و آروم میگه:

-تو یه عمل جراحی کوچیک داشتی، یه عمل جزئی. همه چی به خوبی پیش رفت و الان اوضاع مرتبه، نگران چیزی نباش.

لبخند عمیقی میزنه و با محبت ادامه میدهد:

-فردا که حالت بهتر شد میبرمت خونه، اونجا بیشتر میتونیم مراقبت باشیم.

چشم میبندم و کلافه و ناراحت نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم از نالههایی که تا گلوم بالا میاد جلوگیری کنم. من حالم خوب بود، چطور چیزی به یاد ندارم؟! چطور وقتی چشم باز کردم خودم رو تو تخت و اتاقی پر از حس منفی پیدا کردم؟!

-اوه، بابا، چطور به این حال و روز افتادم؟ من حالم خوب بود و یهو همه چی بهم ریخت...

-مشکلی نیست عزیزم، تو الان خوب و سالمی و جای هیچ نگرانی نیست.

-گفتید عمل؟

ذهنم شروع به پردازش میکنه و سپس پر از ترس و تعجب میپرسم:

-چه عملی؟ چی رو عمل کردن؟

-تو به عفونت غدهی کلیوی داشتی؛ دکترها تعجب کردن از اینکه چیزی نمیدونستی، میگفتن غده خیلی پیشروی کرده و باید زودتر از اینها عمل میشدی. آره جنی؟ تو از بیماریت چیزی میدونستی و به من نگفتی؟ وقتی شنیدم خیلی عصبی و ناراحت شدم.

متعجب از چیزی که اولینبار بود که شنیده بودم، حیرتزده لب میزنم:

-خدای من، غیرممکنه! من؟

-پس خودت هم نمیدونستی!

-نه، من نمیدونستم؛ من فقط یهو حالم بد شد، بدنم درد گرفت و... من فکر

میکردم بهخاطر ناهارنخوردنم بوده!

پدر با حالتی متاسف سر تگون میده و کمی عصبی رو به من میگه:

-باید بیشتر از اینها مراقب خودت باشی جنی، معلوم نیست تو اون شهر بیدر و پیکر چی میخوری و چهطور مراقب خودت هستی که به این بلا دچار شدی...

همینطور مواخذهگر حرف میزنه که چشمش به من و چشمهای غرق در اشک و حال وخیمم میخوره.

حرفش رو قطع میکنه و دهن میبنده و با حرص چشم روی هم فشار میده. دستی که بهش سرم وصل بود رو کمی نوازش میکنه و سعی میکنه به خودش مسلط بشه.

-چیز مهمی نیست جنی، نمیخواد خودت رو نگران کنی. من...من فقط زیاد از حد نگران تنها دخترم هستم، امیدوارم درکم کنی.

-اشکالی نداره، من درکت میکنم.

لحظهای سکوت میکنم و سعی میکنم اتفاقاتی که برام افتاده رو به یاد بیارم؛ ولی دریغ از صحنهای! من فقط لحظهی آخر افتادنم بر روی زمین رو به یاد دارم و بعد خاموشی محض، پس چهطور سر از اینجا درآوردم؟ آه تلخی میکشم:

-من چیزی رو بهخاطر نمیارم بابا، حتی نمیدونم چهطور به اینجا اومدم؛ فقط لحظهی آخر یکی رو دیدم که به سمتم میدوید.

- برای کاری به طبقه‌ی بالا اومدم که تو رو روی زمین و بیهوش پیدا کردم. از دست خودم عصبانی شدم که چرا تنهات گذاشتم و تو اینطور بیحال و بیجون وسط راهرو افتادی. ما با آمبولانس تو رو به اینجا آوردیم.

تبسم تلخی میکنم.

- ولی حالا حالت خوبه جنی. نگران نباش، کمی درد داری که خب... عوارض بعد از عمل و کمکم با مسکن و دارو از بین میره.
از بین این همه گیجی و سردرگمی مینالم:

- بابا، من نمیخوام اینجا بمونم، احساس خوبی ندارم! میشه من رو به

خونه ببری؟ با لحنی مملو از درد و التماس مینالم:

- لطفاً بابا.

- جنی عزیزم، تو فردا آخرین مراحل درمانت رو پشت سر میذاری و وقتی دکتر از حالت راضی بود، مرخص میشی.

وحشتزده از اینکه قراره یه روز دیگه تو این بیمارستان روز رو به شب برسونم، مینالم:

- نه، من میخوام برم خونه، اینجا رو دوست ندارم. میتونی بهم داروی بیشتری بدی؟ قول میدم مراقب خودم باشم، فقط از اینجا بریم، خواهش میکنم!

پدر مردد و متعجب از این همه اصرار نگاهم میکرد. با دیدن مصمم بودنم با حالتی کلافه شونه‌های بالا میندازه و از روی صندلی بلند میشه:

-اگه اینطور ترجیح میدی، میتونم ترتیبش رو برات بدم و بهشون بگم یه آرامبخش بهت بدن و تو قول بدی فقط استراحت کنی جنی! متوجهی؟ فقط تو اتاقت باشی و استراحت کنی. به تایید حرفهایش سر تکون میدم:

-ممنون، هرطور میشه فقط من رو از اینجا ببر بابا، من خاطره‌ی خوبی از بیمارستان ندارم!

-آروم باش جنی، درکت میکنم. بعد از تموم شدن سرمت میبرمت، بهت قول میدم.

مثل همیشه و طبق عادت برای آرامش گرفتن انگشتم رو لمس میکنم و با جای خالیش روبه‌رو میشم. به ناچار و نگران سرم رو کمی بالا میگیرم به انگشت خالیم نگاه میکنم.

-بابا؟ انگشتر... انگشتر مامان کجاست؟

-برای جراحی درش آوردن .

به سمت میز کنارش میچرخه و شیئی رو از روی میز برمیداره و به سمتم میگیره و آهسته میگه:

-ایناهاش، اگه میخوای دستت کن.

با لبخند نگاهش می‌کنم و پدر دستم رو بالا میاره و به آرومی انگشتر رو وارد انگشتم میکنه. با خیال راحت نفسم رو آزاد میکنم و قبل از اینکه باز خواب به سراغم بیاد، زمزمه میکنم:

-ممنون بابا، تو بهترینی...

-Si parlava di te
al'altra sera
اشبی دیگه

از تو صحبت میشد

si diceva che non
canti più
دیگه ترانه نمیخونی

quelle strofe di
frontiera
این ابیات

مرزی

belle come la tua
gioventù

زیباست مثل جوانی تو

Ma se il cuore ha un'ala

spezzata اما اگه قلب یه

باله شکسته داشته باشد

devi solo

curarla perchè فقط

باید التیامش بدی چون

که

non è ancora la

fermata

هنوز زمانِ

توقف نیست

altri viaggi

aspettano te سفرهای

دیگه انتظار تو رو

میکشن

Dall'istint

o che hai

به خاطر

فطرتی که

dاری di

non

cedere

مهرگز mai

تسلیم

نمیشی

سرم با ریتمِ آهنگ به حرکت درآمده و سرخوش گوش به شادی و معنایِ آهنگِ ایتالیایی و چشم به واژه‌های روی برگ‌های کتاب سپرده بودم. از عملم مدتی گذشته و میتونستم کمی بشینم و حتی گاهی اوقات راه برم. دیگه اون درد اولیه رو نداشتم و این رو مدیون مراقبت‌های

پیدرپی اولگا و محبت‌های پدر میدونستم. حسم به اولگا تغییر کرده بود. با شنیدن پنهانی اون حرف‌ها... و گریهی ملتمس‌گونه‌ش مطمئنم که اون از دردی پنهون زجر میکشه و دلم نیاومد من هم با اخلاق نامناسبم دردی به دردهای دلش اضافه کنم.

با دیدن حرکتی از گوشهی چشمم از حرکت میایستم و مردمک چشمهام به سمت در باز شده میچرخه و متابعت با اون، پدر و سپس اولگا با میز کوچک و پایهدار که روش غذاهای رنگارنگ چیده شده بود، وارد میشن. کتاب رو میبندم و کنار تخت میذارم و سریع هندزفری رو از گوشهام بیرون کشیده و بیشتر از قبل خودم رو بالا میکشم و به تاج تخت تکیه میدم.

è da

questo

lo sai

می دونی

از

اینجاست

che

riparte

il

cammi

کهno

راه

دوباره

شروع

میشه

Ognuno di noi

هر کدوم از ما

ha la sua strada

da fare خودش

رو برای پیمودن داره

prendi un respiro

ma poi

نفسی

میگیری اما

بعد

tu non smettere di
camminare

تو از پیمودن مسیر دست بر ندار

آهنگ همچنان میخوند و صداش پر ضرب از هذف‌ری شنیده میشد، در تعجبم که با این صدای
زیاد چرا گوشهام آسیب ندیدن؟

لبخندی به چهرهی خوشحالشون میزنم و میگم:

-سلام، اوه، کمکم داشت گرسنهم میشد.

هر دو کنارم میایستن، اولگا شادتر از همیشه جواب سلامم رو میده و میز رو روی پاهای
درازشدهم میذاره.

اولگا: این نشونهی خوییه. بفرما عزیزم.

پدر: ممنون اولگا.

اولگا با مهربونی به پدر نگاه میکنه و تنها سری به عنوان جوابِ محبتِ کلامی پدر تگون میده.
کمی عقب میکشه و مشتاقانه به من چشم میدوزه.

اولگا: به نظرت چطورره؟

نگاهی به غذاهای رنگارنگ میندازم و لبخندم وسعت میگیره:

-واو، چهقدر غذا! این عالیه اولگا، تو، خیلی خوبی.

قاشق رو توی کاسهی آش میچرخونم و با نیمنگاهی به سبزیجات و نونها که به زیبایی در کنار هم و توی یه ظرف چیده شده بودن، میگم:

-شما خیلی هم خوش سلیقه‌اید.

اولگا آروم میخنده و در جواب میگه:

-به نظر خیلی خوب میای جنی، حالت بهتره؟ دیگه درد نداری؟ قرص‌ها چی؟ قرص‌ها رو به موقع میخوری؟

قاشق رو تو دهنم جا میدم و با لذت آش رو مزه‌مزه میکنم و با دیدن نگاه منتظر پدر و اولگا، کمی خودم رو جمع‌وجور میکنم.

-من حالم خوبه، مطمئن باشید. خیلی خیلی بهترم و این رو مدیون شما میدونم و قرص‌ها رو هم سر موقع میخورم و دردی هم ندارم؛ اوم، یعنی خیلی کمتر از قبل شده؛ ولی جای نگرانی نیست و مطمئنم که به زودی همین درد کمی هم که حس میکنم خوب میشه.

اولگا با آرامش به سمت در قدم برمیداره و به آرومی میگه:

-خوشحالم که حالت خوبه، اگه به چیزی نیاز داشتی، حتماً بهم بگو. نوش جان جنی.

در رو پشت سرش میبندد و من منتظر به پدر چشم میدوزم.

پدر: درسته، سالم و سر حال به نظر میای.

بـوسه‌های روی موهام میزنه و تو همون حالت خمیده مات نگاهم میکنه و آروم و زمزمه‌وار میگه:

-تو اونقدر قوی و محکم هستی که سریع سر پا بشی، این رو از من به ارث بردی و...

آش رو کمی هم میزنم و در همون حین میپرسم:

-مامان...مامان اینطور نبود؟

پدر کمی از تخت فاصله میگیره و تقریباً روبهروم میایسته، دستی به سر و گردنش میکشه و با اخمهایی بههم کشیده زمزمه میکنه:

-چرا، اون هم زن قوی و سالمی بود و همیشه به سر حال موندن خودش اهمیت ویژهای میداد، تا زمانی که... بیماری از پا درش آورد. اون موقع، هیچی سر جای خودش نبود و...مادرت خیلی درد کشید.

نگاهم رو به زیر میکشم، دیگه دلم نمیخواد قاشقی از غذام بخورم، انگار به جای خوردن غذا الان کلی غصه خوردم و شکمم سیر شده بود!

لب به نیش میکشم و پس از مکثی کوتاه، کمی مردد و ترسون میپرسم:

-چرا...چرا هیچوقت ازش حرفی نمیزنی؟ مامان رو دوست داشتی؟ بابا...من...من دوست دارم سر خاک مامان برم، اونجا بشینم و باهاش حرف بزنم. دلم براش تنگ شده، خیلی خیلی...

نگاهم رو تا چشمهای تیرهش بالا میکشم و نگاه تیزش رو روی خودم میبینم. ملتمس و با صدایی پر از لرزش که نشون از غم درونم بود، میپرسم:

-من رو میبری پیشش؟

آه تلخ و پرمعنایی از سینه‌ی پدر بیرون میاد. به پاسخ حرفم، چشم روی هم میذاره و آروم میگه:

-سخته حرف زدن از کسی که خیلی وقته دیگه نداریش، نمیخوام با حرف زدن از گذشته ناراحت کنم.

حرف نزدنم دلیل بر دوست نداشتنم نیست جنی، فقط میخوام خاطرات خوبش تو گذشته و تو ذهنم بمونه و با بیان کردنش خودم و یا تو رو اذیت نکنم. متوجه منظورم هستی، درسته عزیزم؟ چشم روی هم میذارم و آروم میگم:

-بله بابا.

-حالا هم غذات رو کامل بخور، بعد از بهتر شدنت بلافاصله میریم پیش مادرت. اون هم مطمئناً دلش برای دخترش تنگ شده.

در ماشین رو پشت سرم میبنده و کنارم قدم برمیداره. دسته گل رو تو دستم جابهجا میکنم و به خیابون خلوتی که تهش یه قبرستون بزرگ و قدیمی قرار داشت، چشم میدوزم. تموم ساختمونهای موجود توی خیابون، قدیمی بود و میشد گفت، چیزی تا خراب شدنشون نمونده!

-ممنون آقای سیبلی، تشکر...بله، بله...امروز عصر حتماً یه سر اونجا میام و تحویلش میگیرم...شما لطف دارید...بازم تشکر...

پله‌ها رو یکی‌یکی بالا میرم و به گل‌های رنگیِ دسته گلم نگاه میکنم و پدر چند دقیقه‌ای بود که مشغول حرف زدن با شخصِ پشتِ گوشی بود و تنها من رو به سمت قبرستون هدایت میکرد.

گل‌های رز سرخ و صورتی با برگ‌های سبز و کمی اکلیل‌های براق تو کاغذ روزنامه‌مانندی کنار هم قرار گرفته و دسته گل زیبا و خیره کننده‌ای رو تشکیل داده بودن. عطر گل‌های طبیعی مشام رو نوازش میکنه. ماما عاشق گل رز بود. از دروازه‌ی بزرگ و آهنی رد میشیم. نسیم سردی شروع به وزیدن میکنه و باعث میشه بیشتر از قبل خودم رو به سمت پدر بکشم و سرم رو میون شال و کلاهم قایم کنم.

-پس مبینمتون، خدانگهدار.

کنار دروازه‌ی باز شده میایستم و نگاهی به اطراف میندازم، حس میکنم همه‌جا رو غبار گرفته. دستی به چشمهام میکشم و قطره اشکی که در حال فرود اومدن روی گونه‌هام بود رو با سرانگشت پاک میکنم.

دستم رو بندِ کتِ پدر میکنم و غمگین لب بههم فشار میدم. پدر گوشیش رو قطع میکنه و متعجب به ایستادنم نگاه میکنه و چشم‌هایش تا دستم و کتی که تو دستهام بند بود امتداد پیدا میکنه.

-اتفاقی افتاده عزیزم؟

-بابا... ماما تنه‌است؟

نگاهش حیرت‌زده‌تر از قبل میشه. لبخند تلخی کنج لبم میشینه:

-آخرین باری که به دیدنش اومدی کی بود؟

کتش رو ول میکنم و دسته گل رو مثل شیء با ارزشی، با دو دستم میچسبم.

پدر پس از مکثی به آهستگی میگه:

-مدتی میشه، چطور؟

-همینطوری پرسیدم.

کنار قبر میایستم. هیچ موجود زنده‌ای تو این قبرستون پیدا نمیشد. کمی خم میشم و گلدون گل رو که روی زمین افتاده بود در کنار سنگ قبر جابه‌جا میکنم. از گل و برگ‌های تنها شاخه‌های خشک‌شده باقی‌مونده بود. پوزخندی رو لبم میشینه و نفس حبسشده‌ام رو آزاد میکنم. کنار قبر روی دو پا میشینم و با دست خاک و سنگریزه‌های روی سنگ رو کنار میزنم و به اسم میرسم و بعد به نام خانوادگی و سپس... تاریخ تولد و در آخر تاریخ تنها گذاشتن من...

دسته گل رو روی سنگ سیاه میذارم و سرانگشته‌ام سنگ رو نوازش میکنم و حس میکنم این جسم سفت و سخت تن مادریه که سالهاست از دخترش دور بوده.

«کاتری

ن

دارلین

ک

تاریخ

تولد:

۶۷۹۰

تاریخ

وفات:

۶۷۷۱

«

بغضم رو قورت میدم، چشم میبندم و ذهنم به سالهای دوری کشیده میشه.

صدای خندههامون تو خونه و در کنار مامان بزرگ رز، مسابقات توی انجمن و تشویقهای مامان،
کادوهای رنگارنگ و لبخندهای امیدبخش، آغوش گرمش...

به سنگ قدیمی خیره میشم، هنوز هم صدای خندههای تو گوشم میپیچه. کاش بود تا
محکمتر از همیشه در آغوشش میگرفتم. قطرههای اشک روی گونهم سُـرُـر میخوره تا کنار
چونهم کشیده میشه و...

سنگ سیاه پذیرای قطره اشکهای بعدیمه. به سنگ دست میکشم، چرا باور نمیکنم که اینجا و زیر این سنگ و خاک خوابیدی مامان؟ چرا هنوز و بعد از این همه سال رفتنت برای من قابل باور نیست کاترین دارلینگ؟ لبم روی سنگ سرد و غبار گرفته میشینه و بوسه‌های به تن زیر خاکش میزنم. دلم برای بودنت تنگ شده، چرا در حین دوری ازت حس میکنم همیشه در کنارمی؟ پشت پلکم خیس میشه و به دنبالهش قطره‌های دیگری روی صورتم میچکه. سر بالا میگیرم و چشم به آسمون میدوزم، قطره‌های بارون پیدری روی صورت و موهام فرود میان. لبخند عمیقی روی لبهام شکوفا میشه.

کنار مغازهای متوقف میشیم. کمی به سمت شیشه خم میشم و بیرون رو نگاه میکنم و به نظرم اینجا چهقدر آشنا میاد. کمی فکر میکنم و دقیقتر به دور و اطرافم خیره میشم.

پدر: من اینجا کمی کار دارم جنی، یه مقدار طول میکشه، مشکلی نیست؟

لبخندی از سر آشنایی لبم رو نشونه میره، اینجا همون بازارچه‌ایه که دفعه‌ی قبل با بابا اومده بودیم و اون آدمهایی که کنار خیابون ایستاده بودن، همون دست فروشهای وسیله‌های کوچیک و قشنگ سنتی بودن.

-بابا میتونم کمی این اطراف بگردم؟

چشم میگردونم و ناگهان لبخند روی لبم خشک میشه و چشمم به مغازه‌ی عروسکفروشی خیره میمونه و تموم خوشیهایی که از دیدن بازارچه داشتم، دود میشه و به هوا میره. وا رفته به مغازه‌ی بزرگش نگاه میکنم.

-البته، فقط همین اطراف باش که بینمت.

پدر از ماشین پیاده میشه و به سمت مغازهای که در کنار عروسکفروشی بود میره، همون مغازه‌ی پر از ساعت و عتیقه‌جات. من که با دیدن اون عروسکهای بزرگ و انسانگونه تموم انرژی‌م ته کشیده بود، روی صندلی ولو می‌شدم و چشم می‌بندم و بیخیال تجدید دیدار با بازارچه و دیدنیهای قشنگش می‌شدم.

حس خستگی به تنم هجوم میاره و چشمهام از فشار دردی که تو سرم میپیچه بههم فشرده میشه. از زیر مژه‌هام به ساعت مچیم نیمنگاهی میندازم و یادم میافته که ساعتی از زمان خوردن قرصهام گذشته، انگاری زیادی داشتم به اون کپسول و قرصهای رنگیرنگی عادت میکردم. پوف!...

شال رو برای بار دوم دور گردنم مرتب کرده و موهای بلندم رو زیر کلاهم پنهان میکنم. نور ماه از لابه‌لای درختهای سر به فلک کشیده راه باز کرده و زمین رو روشن کرده بود. کمی نگرانِ خونه بودم، دوست نداشتم؛ ولی طوری صحنه‌سازی کرده بودم که انگار من الان و تو این ساعت شب تو خواب خوشی هستم و منی که الان و تو جنگل و کنار بچه‌ها هستم وجود خارجی نداره! کنار سرپایینی که نزدیک دریاچه بود ایستادیم. دست مالالا رو که تو دستم بود به آرامی نوازش میکنم، لبخندی روی لبش میشینه و دل من هم روشن میشه. بچه‌ها آرام بودن و از اون بیقراریها و شیطنتهای قبلشون خبری نبود. پیتتر به سمت ارورا میره و به آرامی اون رو از روی صندلی چرخدارش بلند میکنه و اشارهی ریزی به آنتونی میکنه:

-آنتونی، میتونی اون پارچه رو روی ارورا بندازی؟

با گفتن حرفش نگاهم سریع میچرخه و روی قسمتی از تنِ ارورا خیره میشه و قلبم، جایی بین سینه‌م رو به بازی میگیره و درد توی معده‌م میپیچه. هرچی گشتم، عضوی به اسم پا تو تنِ این دختر پیدا نکردم و حالا میفهمم که چرا همیشه روی پاهاش پارچه‌ی ضخیمی قرار داشته.

بغضم رو قورت میدم و نگاهم رو به سمت رودخونه میچرخونم. نورِ ماه به سطح آب برخورد کرده و درخشانش کرده بود. مالالا حسم رو میفهمه و کمی نزدیکتر میشه.

مالالا: حالت خوبه جنی؟

صدام از بغض و دردِ چیزی که چند لحظه پیش به چشم دیدم، میلرزه. بینیم رو بالا میکشم و میگم:

—خوبم عزیزم، خوبم...

پیتر: خب، بریم بچه‌ها.

ارورا دست دور گردن پیتر انداخته و پیتر با دو دستش سفت خواهرش رو چسبیده بود. با دیدن نگاه خیرهم، سرد خیره‌ی چشمهام میشه و دلم از این سرما و بیحسی که تو مردمکهای چشمه‌اش موج میزد، میلرزه. جلوتر از هممون قدم برمیداره و من و مالالا عقبتر از همه به حرکت درمیایم.

صدا‌های نامفهومی به گوشم میرسه و کمی استرس به تنم راه پیدا میکنه. دست مالالا رو سفت میچسبم.

مالالا: من به این میگم صدای جنگل.

برمیگردم و لبخندی روی لبش میبینم و انگار همین لبخند صورت بیمارش رو روشن کرده بود.

-چرا پیتتر گفت شب باید بیایم اینجا؟

مالالا دهن باز نکرده پیتتر به سمتون میچرخه و باز همون بیحسی تنم رو دربرمیگیره.

پیتتر: چون بعضی چیزها رو ممکنه تو شبها دید و بعضی اتفاقات تنها تو تاریکی پیش میاد.

به کنار رود میرسیم. پیتتر ارورا رو به نرمی کنار درخت کهنسال، روی زمین میذاره؛ درست همونجایی که من دفعهی قبل روی زمین لم داده و از زیبایی محیط اطرافم لذت میبردم. به انتهای رود چشم میدوزم و به تصویرِ قرصِ کاملِ ماه که بر رود نقش بسته و نور و روشنائیش به زیبایی به اطراف انعاس پیدا کرده.

پیتتر از کنارم رد میشه و مالالا در کنار ارورا جای میگیره و پسرها دست در دست هم کنارم میایستن و به رود چشم میدوزن. پیتتر به آبِ رود نزدیک میشه، بهطوری که حس میکنم میخواد خودش رو تو رود غرق کنه! این همه بیحسی و بیتفاوت بودنش رو دوست ندارم، این مصمم نزدیک شدنش رو.

آستینهایش رو بالا میزنه و با نیمنگاهی به سمت من روی زمین به صورت دو زانو میشینه. با دیدن حالتش متعجب میپرسم:

-هی! داری چیکار میکنی؟

سرش به سمتم میچرخه، چشمهایش مثل چراغِ پرنور از بین تاریکی و مه میدرخشید و تا ته قلبم نفوذ میکرد. صدای سرد و آرومش سکوتِ غریبِ شب رو میشکته:

–نگاه کن جنی، تو به اینجا اومدی که نگاه کنی و بدونی چرا اینجا حضور داری.

مکثی میکنه و اینبار خیره‌ی چشمهام میشه و برقی از سرمای نگاهش رد میشه، برقی آشنا!

پیتر: حضورت مهمه جنی، خیلی مهم!

سرش به سمت دستهای میچرخه و زمزمه‌وار میگه:

–نگاه کن جنی...

دستش توی آب قرار میگیره و من صدای نفسهای بلندش رو میشنوم و زمزمهی زیر لبش رو. انگار که دردی وارد جونش شده باشه، نفسهای کشدار و کمی پردرد میشه. صدایی نالهمانند تو گوشم اکووار میپیچه و ناگهان برقی از تنم عبور میکنه و چشمهام گشاد شده و پر از ترس به روبه‌روم خیره میشن.

نور روشن و آیرنگی از بین دستهای پیتر کمکم گسترش پیدا میکنه و به سرعت به سمتی خیز میگیره.

«هین» نسبتاً بلندی از بین لبهام بیرون میپره و بیل دستم رو محکم میگیره و سعی میکنه آروم کنه. دلم بیقراری میکرد. چشمهام بیقرار نور رو دنبال میکنه و نور مثل خطی کجوکوله راهش رو به سمتی کشیده و از میون مه و تاریکی شب عبور کرده و انتهایش ناپیدا میشه. نمیشد بیشتر از مه غلیظ شب پیش رفت. مه سفید شروع به حرکت میکنه. مات و ترسیده پلک میزنم. کاش بیل دستم رو ول میکرد و من تا توان داشتم از اینجا فرار میکردم.

پیتر: نترس جنی...

نگاه ماتم به سمتش کشیده میشه و اینبار جیغ نصفه نیمهای از بین لبهام شنیده میشه و اشک به آنی چشمهام رو پر میکنه. صورت صاف و رنگپریده‌ی پیتر، حالا پر از خطوط شکسته‌ی سیاهرنگ شده بود، درست مثل رگهای سیاهرنگ و بیمار کل صورتش رو پر کرده و اون چشمها... حالا پر از رگهای سرخرنگ شده بودن و من تا مرز سخته راهی نداشتم! صورتش مثل پازل‌های تیکه تیکه شده بود!

بیل: اونجا رو جنی، اونجا رو ببین.

و به سمتی میون مههای به حرکت دراومده اشاره میکنه. به سختی نگاهم رو از پیتر و دردی که تو چهره‌ش نشسته بود میگیرم و بالاخره انتهای نور آبی‌رنگ نمایان میشه! -اوه! اون... اون چهطور داره اینکار رو میکنه؟!

انتهای روشنایی که منشأش دستهای سیاهشده‌ی پیتر بود مثل دود تو هوا به پرواز در میاد. آنتونی آروم زمزمه میکنه:

-ما نمیدونیم جنی، فقط پیتر میتونه اینکار رو انجام بده، پیتر اونها رو دوست داره و اونها هم... چشمهام میون روشنایی میچرخه و روشناییها بهم میپیوندن و من با دیدن چند حجم که به سمتمون به حرکت درمیان، نفسم ته حلقم میچسبه و با تنی سنگین خودم رو به عقب پرتاب میکنم:

-اوه! نه نه!

چند قدم به عقب نرفته بودم که دو دست سفت تنم رو میچسبه و صدای آهسته‌ی مالالا
تو گوشم میپیچه:

-آروم باش جنی، بیا کنار ما.

پیتر: بیا نزدیک جنی، اونها منتظر تو هستن.

سه حجم بین دود و مه پراکنده و روی سطح آب، به سمتون شروع به پیشروی میکنن و
من میتونم قسم بخورم که اون سه حجم درست مثل انسانها بودن! انسانهایی که از
روشنایی نور آبی و حالا سبزرنگ تشکیل شده و نزدیک و نزدیکتر میشدن.

پیتر: میبینیشون؟

صدام بلند نمیشد، انگار که از روز اول صدایی ته حلقم نداشتم. صدای بلند پیتر من رو به
خودم میاره:

-جنی... میبینیشون؟

تکون سختی میخورم و بچه‌ها نگران و با چشمهایی پر از ترس و دلهره به من چشم دوخته
بودن. اون سه حجم روی سطح دریاچه در چند متری ما متوقف شدن و بعد جهت حرکتشون
عوض شده و به اطراف سرک میکشیدن.

لبم میلرزه و صدایی ناآشنا تو گوشم میپیچه:

-میبینم، من... من میبینمشون... اوه!

به ثانیه کشیده همیشه که دستهای پیترو از میون آبها برداشته میشه و نور و اون سه نفری که جلوی چشمهام به هر سمت و سویی به حرکت دراومده بودن، به آنی ناپدید میشن و اطرافم پر از تاریکی محض میشه.

پیترو: خوبه!

نفسنفس میزد و حس میکنم درد جبرانناپذیری رو تحمل کرده. سردم شده بود، بههم میپیچم و با تنی پر از ترس و ناامیدی زمزمه میکنم:

-اونها... اونها کی بودن؟ اونها... اوه!

انگار تازه مغزم بهم اخطار میده، یه هشدار پر از خط قرمز. ترسیده عقبعقب میرم.

-اونها کی نه، اونها چی بودن؟ آدم؟ اوه نه! من.. من گیج شدم، وای...

نفسم داشت بند میاومد، دستهای سردی دور کمرم حلقه میشه و زمزمهی پیترو رو درست جایی زیر گوشم میشنوم:

-نفس عمیق بکش جنی، نمیخوام بترسی؛ آوردمت که با دنیایی آشنا بشی که باید قبلتر از اینها ازش خبردار میشدی. جنی به خودت بیا، لطفاً، ما وقت نداریم...

هنوز هم صداش بیحس بود و تکتک کلماتش رو بیتفاوت و سرد بیان میکرد. دستهای سردش از دور کمرم تا گردنم و زیر موهام کشیده میشن. نفسهای سنگینم کمکم عادی میشن و امان از قلبم که هنوز محکم و پر قدرت تو سینهم میکوبید. نفس عمیقی میکشم و آروم و پرسشگر زمزمه میکنم:

-خواهش میکنم پیتر، فقط به من بگو اینجا چه خبر بود؟ اونها

چی بودن؟ ملتستر از همیشه زمزمه میکنم:

-پیتر...

نفسهای بیصدا و سردش گوشم رو-نوازش میکنن:

-جنی، تو اول باید آرام بشی و بعد با هم حرف بزنیم.

بچهها هنوز بیصدا نشسته و منتظر حرکتی از طرف من بودن. خودم رو از زیر دستهای پیتر

نجات میدم و با نفسی لرزان و دلی مغشوش زمزمه میکنم:

-من آرامم، یعنی... آرامتر از قبل! حالا میشه بگید من اینجا چیکار میکنم و اونها چی هستن؟

محض رضای خدا حرف بزنید! من دارم دیوونه میشم!

جملهی مالالا خشکم میکنه، مات و حیرون بهش خیره میشم و اون تنها بیشتر از قبل به ارورا

میچسبه و ارورا اون رو تو آغوشش جای میده.

مالالا: اونها روحهای دریاچه هستن جنی.

نمیدونم چهرهم چهطور میشه که حتی تو چشمهای پیتر هم برای لحظهای برق نگرانی رو

میشد

تشخیص داد! پیتر به سمتم میاد و من حس میکنم تهوع و درد از دیوارهای معده و گلویم بالا

میاد. کمرم خم میشه و چشمهام از درد و اشک به سوزش میافته. دستهام معدهم رو

دربرمیگیره. آنتونی نگران و دلسوزانه به سمتم میاد و دست کوچیکش دور کمرم میپیچه:

–جنی؟ تو حالت خوبه؟ پیتر...

میون نگرانیهای این کوچولوی دوست داشتنی میپریم، دوست داشتنیای که حالا کمی برام و همانگیز بود. این بچهها و ارواح؟ اوه! نمیتونستم درست فکر کنم، فکرم پراکنده و هر کدوم به سمت و سویی به پرواز دراومده بود. حتی نگاه لرزونم رو هم نمیتونستم به جایی متمرکز کنم، مردمکهای چشمهام گاهی به سمت مالالا و ارورا کشیده میشد و گاهی به سمت بچهها و سپس به سمت پیتر و طرز ایستادن و دست به جیب بودنش و لبخند محوی که کنج لبش نشسته و بیشتر از قبل من رو به هزارتوی ترسم وارد میکرد و در آخر رودخونهای که تا چند لحظهی پیش پر از نور و روشنایی بود و من انگار وارد یه دنیای دیگهای شده بودم! دنیایی غیر از دنیای انسانها!

صدام انگار از ته چاه درمیاد. پر از لرز حرف میزنم، با صدای خودم غریبهم!

–دارید، دارید شوخی میکنید، نه؟

ملتمس میگم «نه»، میگم تا شاید اونها جوابِ دلخواه من رو بدن؛ ولی چشمه‌هاشون و لبی که گَازیده میشه خلاف دلخواه بودن من رو ثابت میکنه.

–رو...روح دریاچه؟ یَی...یعنی روحها...

نفسم به سختی بالا میاد.

ارورا: پیتر قرار نبود جنی بترسه!

صداش از کنارم شنیده میشه و لحظهای قلبم از جا کنده میشه، مگه اون الان روبهروی من
و با فاصله نگاهم نمیکرد؟!

پیتر: جنی نترسیده، تنها شوکه شده.

میخواستم فریاد بزنم اگه نترسیدم پس این لرزش دست و پام و قلبم که میخواد از جاش
دریاد و حال خرابم برای چیه؟ فقط برای شوکه شدن؟!

پیتر: اون دفعهی اولشه که پا به دنیای دیگهای گذاشته.

«من جز دنیای خودم، دنیای غیری نمیخوام!» کاش میشد برم خونهمون. خونهی بابا نه،
خونهی خودم، همون اتاق کوچیک و مرتبی که توی خوابگاه برای من بود؛ گوشهی اتاق
مینشستم و سرم رو با خوندن کتابهای قشنگم گرم میکردم. اصلاً...اصلاً من اینجا و میون چند
غریبهی آشنا چیکار میکردم؟!

-اونها، اونها مردن؟

مالالا که به سمتم اومده بود، دستم رو میگیره و سعی میکنه با نوازش و لمس دستهام کمی
آرومم کنه و در همین حین زیر لب زمزمه میکنه:

-بله، مردن، کاملاً مردن!

بیل: اونها تقریباً سه هزار سالشونه جنی و شاید هم بیشتر.

چشمهام گرد میشه و سریع به عقب میرم تا فاصلهای بین خودم و بقیه ایجاد کنم:

-باشه، باشه، میشه بریم خونه؟ من...من ترسیدم، بریم خونه لطفاً، مالالا...

لمس دستهای سردش کمی آروم می‌کنه؛ شاید بهخاطر علاقه‌ی ویژه‌ای که بهش دارم، شاید چون بیشتر از هم‌هشون دوستش دارم!

مالالا: جنی، آروم باش! من از تو کوچیک‌ترم؛ ولی نترسیدم. اونها ما رو دوست دارن، دیدی بهمون کاری نداشتن؟ اونها فقط به ما و کممون احتیاج دارن. مطمئن باش خطری برامون ندارن جنی، مطمئن باش.

نیمنگاهی به پیتر میندازم و اون مطمئن سر تکون می‌ده. مالالا پس از مکثی به آرومی و با کمی خشونت در صداش ادامه می‌ده:

–کسی مجسمه‌های اونها رو از دریاچه دزدیده و حالا اونها مجسمه‌هاشون رو میخوان.

نگاه سنگین آنتونی و بیل باعث میشه نگاهشون کنم، دو جفت چشم سرد و پر از تاریکی بهم خیره شده بود. ضربان قلبم بالا میره.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

–مجسمه؟!

مالالا: درسته جنی، سه مجسمه که نشون اون سه روحه و حالا با دزدیده شدنشون اونها سرگشته و عصبانیان؛ برای همین که از ما کمک میخوان. اون مجسمه‌ها خیلی مهمن جنی، باید اونها رو پیدا کنیم.

جمله‌های روح و روانم رو به بازی میگیره، حرف‌های اکووار تو گوشم میپیچه و صحنه‌هایی محو جلوی چشمهام نقش می‌بندن.

— «بابا مواظب باش، بابا...»

— وایسا!

یه جفت چشم سرخرنگ و عصبانی! لبهایی که با خشونت بههم فشرده شده بودن!

— من مطمئنم که اینجا بود، قسم میخورم!

صحنهی توی ماشین و عکسهایی که روی صندلی پخش بودن! نگاه بابا و لبخندش!

— بشین دختر کوچولوی کنجکاو من!

— من اینها رو جمع میکنم.

پوشهی سبز رنگ و اون عکسها!

نگاهم روی چهرههای کنجکاو بچهها میچرخه و نفسم رو آهسته به بیرون میفرستم. اوه!

زوزهی حیوانات درنده سکوت محیط اطرافم رو درهم میشکته. نگاهم مثل دوربین عمل میکنه و مه غلیظ و پراکندهای رو میبینم که از دامنه کوههای اطراف به درون جنگل راه پیدا کرده بود. خورشید پشت کوه در حال پنهونشدن بود و اشعههای ضعیفش تنها در صدی از تاریکی جنگل رو دربر گرفته و میشد کمی از درختهای بلند و بالای جنگل رو به چشم دید؛ نور ضعیفی که کمکم جاش رو به تاریکی محض میده و صداهایی که با شروع تاریکی بیشتر و بیشتر میشه و جنگل رو به کارناوال وحشت دعوت میکنه.

تیکه چوب نازکی زیر پاهای برهنه می‌شکنه و به دنبالش صدای دویدن کسی رو پشت سرم میشنوم.

موهام رو جمع میکنم و اخم کرده نگاهی به اطرافم میندازم و با دیدن تنها بودنم قدم از قدم برمیدارم و باز تیکه چوب دیگهای زیر پاهام «تق» صدا میده. روی زمین نگاه میکنم. دود سفید زیر پاهام در حال پیشروی بود. شیئی در کنار پام چشمم رو میگیره، خم میشم و شیء رو به دست میگیرم، مجسمهای خاکستری رنگ و انسانی با چشمهایی بسته که دستهایش رو صلیبگونه روی سینهش قرار داده و موهای بلند و بافتهشدهش از روی شونههایش به جلو ریخته شده بود. نگاهم جلوتر از خودم میره و مجسمهی دیگهای رو میبینم. جلو میرم و برمیدارمش، شکل و شمایلی مثل مجسمهی قبل ولی با مُمّهری عجیب که بر روی پیشونیش حک شده و دستهای مشت شدهش روی سینهش به هم قفل شده بود. جلوتر میرم و دیگری...

با هر قدمی که جلوتر میرم، مه سفید مثل کودکی نوپا همراهم میاد. صدای شکستن چوب و پرواز پرندهها حواسم رو به سمتی جمع میکنه و همون درخت فرسوده و بزرگ رو میبینم، درخت بزرگ کنار دریاچه و پرندههایی که از سمتش به پرواز دراومدن و مخالف اون تو آسمون اوج گرفتن. با لبخند جلو و جلوتر میرم. صدای نامفهومی تو گوشم میپیچه، یه ناله‌ی آرام و خشخش!

با دیدن دو موجود روبه‌روم در کنار درخت خشک میشم و مجسمهها از توی دستهام به سمت زمین پرتاب میشن و صدای بلندی رو ایجاد میکنن. نفس به حلقم نرسیده جایی تو قسمت سینه‌م گیر میکنه و لبهام برای هر آوایی بیقراری میکنن و امان از خشک شدن که جونِ تکون خوردن رو از آدم میگیره!

زنی با لباس سفید و بلند و موهایی که از شدت سیاهی به تاریکی شب بود روی زمین دراز کشیده و موجودی که شباهت زیادی به انسان داشت به روی او خم شده بود، موهای سیاه و پخش شده‌ش به قدری بلند بود که علاوه بر سر و صورت خودش، اطرافش رو پر از سیاهی کرده بود و در بین این همه سیاهی، پوستی سفید و درخشان از لابه‌لای اونها خودنمایی میکرد.

با سر و صدایی که از مجسمه‌ها بلند شده بود، نگاه موجود به سمت کشیده میشه. نفسهام تیکه‌تیکه میشه و ترسیده به درخت بند میشم. یه جفت چشم! سرم گیج میره، این حجم آشنایی از کجا سرچشمه میگیره؟ سرش آروم‌آروم از روی صورت زن بلند میشه و با تگون خوردنش سر زن ناشناس جابه‌جا میشه و موهاش به کنار میره و من با نگاهی پر از هراس خیره‌ی صورت سفیدش میشم؛ صورتی سفید با سیاهی عمیقی از ناحیه‌ی چشم! و دهان و لبهای موجود که انگار پر از قیر و سیاهی بود و چشمهایش! قلبم به شدت تو سینهم میکوبه.

موجود با نگاهی عجیب کمی تگون میخوره و تیزی دندونهایش رو به نمایش میذاره و موهایی که... آه!

موجود روبه‌روم با این همه آشنایی دوری که نسبت بهش داشتم، درست مثل مدوسا بود؛ زنی نفرین‌شده از تبار یونان، دوشیزهای زیبا که مورد خشم الهه آتنا قرار گرفت و خودش رو به نابودی کشوند. مارهایی که به جای مو روی سر او رشد کرده و هر کدوم به سمتی در حال چرخش بودن.

نگاهم پر از لرز از چشمهای سیاهشدهی زن به سمت اون موجود میچرخه، چشمهای سیاه شدهای که...

حس میکنم دیگه چیزی به اسم چشم و قرنيه درش وجود نداره! پلک میزنم. نیشهای سرخ رنگش به بیرون کشیده میشن. لرز میگیرم... پلک میزنم، درست تو دو قدمی من با تنی پر از سفیدی و محو ایستاده بود.

مغزم هوشیار میشه، تنها تونستم چشم ببندم و صدایی ناآشنا که از حلق من بیرون اومده و گوشم رو پر میکنه!

-جنی؟ جنی چشمهات رو باز کن، جنی عزیزم...

صدای آشنایی گوشم رو نوازش میکنه. قطرههای اشک روی صورتم رو پر کرده بود.

-جنی؟ عزیزم؟ بیدار شو، جنی داری کابوس میبینی.

نیرویی تو تنم جریان پیدا میکنه و باعث میشه مثل برقگرفتهها از جا بپرسم و سیخ روی تخت بشینم.

موهای آشفتهم جلوی دیدم رو گرفته بودن. بابا کنار تختم با چند درجهی زاویهدار خم شده و با نگرانی و کنجکاوی به صورتم چشم دوخته بود و آروم صدام می کرد:

-حالت خوبه جنی؟

گنگ نگاهش میکنم، حالم؟ مگه بد بوده؟!

متوجه گیجیم میشه و آهسته کنارم روی تخت میشینه و پرسشگر میگه:

-داشتی خواب میدیدی؟ صدای گریه‌ها تا پایین میامد!

ذهنم جرقه‌های میخوره و چهره‌م با یادآوری خوابی که دیدم توهم میره و بهم ریخته مینالم:

-اوه، این دیگه چی بود!

انگشتهای بابا لابهلای موهام میغلته و اونها رو از جلوی صورتم کنار میزنه. دستم رو میگیره و کمکم میکنه دوباره بخوابم.

-بابا، آخ...

پهلوم تیر میکشه. از درد مچاله میشم، حس میکنم چشمهای پر عمق و دلهره‌آورش از جایی در همین نزدیکیها داره نگاهم میکنه.

-چی شده جنی؟ آروم باش، خواب دیدی؟ تموم شد هرچی بوده، تموم شده دختر خوب.

پتو رو روم میکشه. خم میشم و چراغ خواب رو روشن میکنم. نفسهای نامیزونم و قلبی که بیقرار حال و احوالم بود هنوز هم داشت سینهم رو از جا میکند. دستش بازوم رو نوازش میکنه و پتو تا جایی بین سروگردنم بالا کشیده میشه.

-همه چی مرتبه جنی، اون فقط یه خواب بود، آروم باش.

صحنه‌ها مثل پخش فیلم روی پرده‌ی سینما، جلوی چشمهام به نمایش درمیان. حرفهای بچه‌ها و اون چشمها و سیاهی... گیج زمزمه میکنم:

-من، من همیشه خواب اون دریاچه رو میبینم، خواب جنگل رو، اون... اوف!

با یادآوریش با درد اضافه میکنم:

-و خواب اون مجسمهها، اون مجسمههای خاکستری‌رنگ!

دست پدر روی بازوم متوقف میشه، صداش آهسته و کمی، شاید کمی خشن به نظر میرسه و شاید هم کنجکاو!

-کدوم مجسمهها؟!

یاد روز ورودم میافتم، همون روزی که... با آه عمیقی چشم میبندم، اون چشمها حالا برام کمی آشناتر از همیشه شده بود.

-من عکس یکی از اونها رو توی ماشین شما دیدم. همون روز، همون روزی که من اومدم و... همون روزی که داشتیم تقریباً اون پسر بیچاره رو به کشتن میدادیم! اوه، خدای من! دارم دیوونه میشم. آخ سرم...

صدای بچهها با هم و همزمان مثل سرود بلند و تیزی تو گوشم فرو میره. مسخ شده پلک میزنم:

-من باید اونها رو ببینم!

کمی به سمتش برمیگردم و نگاهش رو عمیق و کمی گنگ روی خودم میبینم.

با لبخند تلخی میپرسم:

-اونها رو به من نشون میدی بابا؟ اون مجسمهها...

نگاهش رو درک نمیکنم؛ انگار که مسخ شده باشه، فقط خیره خیره نگاهم میکنه، بی هیچ حسی. مثل ربات تکرار میکنم:

-اون مجسمهها رو باید ببینم، خواهش میکنم بابا، لطفاً، لطفاً، آخ...

دستم به سمت پهلوم میره. پدر با دیدن دردی که تو چهره‌م موج میزنه به خودش میاد و با «پوف» بلند و بالایی که میکشه، به سمتم خم میشه و بوسهای روی پیشونیم میزنه.

-تو هنوز کامل بهبود پیدا نکردی جنی، این همه فشار و خواب و خیال برات خوب نیست. چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟

بیتوجه به سوالش ملتئمستر از قبل ادامه میدم:

-بابا لطفا، بذار من اونها رو ببینم.

-باشه، باشه فقط الان آروم بخواب. دختر از درد داری به هم میپیچی! بخواب عزیزدلم، بخواب.

سرم رو روی بالش جابهجا میکنم و بیشتر از قبل به زیر پتو فرو میرم. دستهام رو زیر سرم میذارم و چشمهام رو به صورتش میدوزم. با نوازشها و صدای آرومش چشمهام کمی خمار میشه. درد رو پس میزنم، تو خواب و بیداری در حال دستوپا زدنم.

-پدر تو قول دادی.

-فقط استراحت کن جنی عزیزم، مراقب خودت باش دخترم.

پلکهام به نرمی روی هم میشینن. نوازشها کار خودشون رو میکنن و خواب من رو به عالمی دیگه میبره.

صدای قارقار کلاغها محوطهی ساکت اطراف رو شکسته و اولگا رو حسابی عاصی کرده بود. صدای غرغرش تا توی راهرو هم میاومد. از صبح، خورشید کمی ناملاطفت به خرج داده و هنوز پشت ابرها خودش رو پنهون کرده بود و باد برگهای خشکشده روی درختان رو به بازی گرفته و از ریشهی خود جداشون میکرد و به همراه خودش توی آسمون به هر طرفی که دوست داشت میبرد. کاش من هم مثل برگها و شاید هم مثل پرندههای کوچیک و خوشرنگ میتونستم به پرواز دربیام و به هرکجا که دلم میخواست سرکشی کنم. امروز سردتر از روزهای دیگه بود، هوا با اینکه روز بود و قرار بر روشنایی؛ ولی

ابرهای تیره رخ نشون داده و انگار آسمون دلش بارون میخواست. با باد سردی که بین موهام میپیچه و گردنم رو نوازش میکنه، بافت رو بالاتر میکشم و خودم رو تو لباس تنم قایم میکنم.

دلم هوای بچهها رو کرده بود؛ هوای شیطنت و بازیگوشیهای بیل و آنتونی، حرفهای آرامشبخش مالالا و لبخندهای ملیح ارورا و... و کمی به خودم حق میدم که دلم برای اون نگاه سرد و تاریک تنگ شده باشه، برای وجود خنثی؛ ولی دلگرم کنندهش! وجودی که ترس هم همراهش هست ولی... بودنش برای من افاقه میکرد.

با کوبیدن دستهام، از پنجرهی توی راهرو فاصله میگیرم و خودم رو به آشپزخونه میرسونم، اولگا هنوز با اخمهای توهم رفته از هوا مینالید و زیر لب غر میزد.

-سلام، اولگا.

نگاهش از اجاق گاز به سمتم دوخته میشه و با دیدنم، اخمهاش مثل ابرهای تیره‌وتار کنار میره و خورشید نور رو به دنیا هدیه میکنه!

-سلام جنی عزیز، صبحت بخیر. چه زود بیدار شدی!

با خنده جلو میرم و به آهستگی روی صندلی میشینم:

-اوه، میدونم که دیر بیدار شدم. دیشب درست نخوابیدم و حس خیلی بدی داشتم، همش تو خواب و بیداری دست و پا میزد، اوف... دلم میخواد هنوز هم بخوابم، به زور از اون تخت همیشه گرم بیرون اومدم.

به حرفهام میخنده، دستی به موهای مرتبش میکشه و قوری چای رو روی میز میذاره و لیوانی هم در کنارش. این زن فکر نکنم هیچوقت معنی و مفهوم نامرتب و شلخته بودن رو درک کرده و یا شناخته باشه!

-پدر و دختر مثل همید، صبحها باید حتماً قبل از هر چیزی یه لیوان بزرگ چای بنوشید. صبح پدرت بهم گفت، انگار دیشب کابوس میدیدی، درسته؟ گفت چند ساعتی بالا سرت نشسته تا خوابیدی، راستش دیشب صدای گریه‌هات رو شنیدم و تا توی راهرو اومدم؛ ولی پدرت رو دیدم و گفتم که چه بهتر که دو نفری خلوت کنید. بذار خودم برات میریزم، تازه دم کردم. راستی پهلوت درد میکنه؟ جان گفت که بیشتر مراقبت باشم. کمی ناراضی جابه‌جا میشم و با لبخندی معذب زمزمه میکنم:

نه نه، من خوبم؛ فقط نمیدونم... پوف... از دیشب یکم اذیتم میکنه، خیلی یهویی!

لیوان چای رو داغداغ سر میکشم، از وجه اشتراک بین خودم و پدر لبخندی روی لبم میشینه. کاش همه چی اینطور راحت و بیدغدغه بود و به راحتی لبخند روی لب میآورد.

اولگا: صبحونه چی میخوری؟

با دیدن نگاه و لبخندم، به آرومی میخنده و میگه:

آ! باز پرسیدم، بذار یه چیزی آماده میکنم.

میخندم و از روی صندلی بلند میشم و به سمت در میرم:

من فقط نمیخوام شما رو معذب و یا اذیت کنم اولگای عزیز، وگرنه تو این مدت شیفتهی دستپخت شما شدم و مطمئناً سنگ هم جلوم بذارید بدون حرف اضافهای میخورم؛ مخصوصاً که تو این مدت حس میکنم چند کیلویی چاق هم شده باشم!

برقی توی چشمهایش میشینه و با شادی میخنده، خندهای خانومانه؛ ولی پر از شادی عمیق. وقتی به سمت اجاق و موادی که در کنارش قرار داشت، برمیگرده، کمی عجول عمل کرده و با دیدن حواسپرتی اولگا به سمت ته راهرو خیز میگیرم. آخرین اتاق ته راهرو، دری که همیشه قفل و ورود بهش ممنوعه.

صدای آوازِ آروم اولگا به گوش میرسه. مضطرب دستم به سمت دستگیرهی در میره و اون رو بیسروصدا به پایین میکشم و آه از نهادم بلند میشه، در همیشه قفلِ خونه!

بقیهی اتاقها رو مایوسانه میگذرونم و به سمت آشپزخونه برمیگردم. اولگا هنوز سرش با مرغ خوشرنگ توی دیس گرم بود و مواد و سبزیجاتی برای تزئینش دور دیس قرار میداد. لحظهای با سنگینی نگاهم سر بالا میگیره و با لبخند بهم میگه:

- بشین عزیزم، چرا ایستادی؟ پهلوت درد میگیره باز. بذار غذا-آماده بشه. بیا، بیا بشین، یه چیزی بخوری حالت بهتر میشه.

بیتوجه به لبخند و فرم نگاهش دست روی تکیهگاه صندلی میذارم و کمی روی میز و گلهایی که روش قرار داشت، خم میشم. گلهای توی گلدون هم کمکم داشتن با طراوت و شادابی وداع میکردن، درست مثل هوای بیرون و خورشیدی که بابehونه و بیبهونه خودش رو به زیر میکشید و پنهون میشد.

آستینهای لباسم رو پایینتر کشیده و توی مشتم میگیرم و با صورتی پر از کنجکاویهای اخیر میپرسم:

-اولگا؟ بابا کجاست؟ اون رو ندیدی؟

-آه، ایشون هم الانهاست که بیاد، از طلوع آفتاب توی اتاق کارش مشغوله.

اینبار مطمئنتر قدمی عقب برمیدارم و میگم:

-پس من برم ببینمش!

قدمم به دوم نرسیده صدای هشدارگونی اولگا تو گوشم میپیچه:

-صبر کن جنی.

با دیدن نگاهم صداش رو ملایمتر می کنه و میگه:

-عزیزم ایشون زمانی که توی اتاق کارش هست دوست نداره کسی مزاحمش بشه.

متعجب نگاهش میکنم، پشت میز ایستاده و با نگاهی که نمیشد درش هیچ احساسی رو دید، نگاهم میکرد و منتظر بود که باز به جای قلم برگردم و مثل دخترهای حرفگوشکن بشینم و چیزی نگم.

پوزخندی روی لبم میشینه، ابرویی بالا میندازم و بیتوجه به احساس طلبکارانه بودن حرکاتش دست به سینه و تیکه‌تیکه میگم:

-من...مزاحم...نیستم اولگای عزیز! من دخترش هستم!

-میدونم، میدونم! منظور من این نبود عزیزم. جان وقتی به اتاق کارش میره، دوست داره تنها باشه تا بتونه با ذهنی آزاد کارهایش رو انجام بده.

لبخندش کمی کش میاد و من فکر میکنم این لبخند بیشتر به زهرخند و شاید هم به پوزخند شباهت داره!

-وقتی در اتاقش رو قفل میکنه، یعنی دوست نداره کسی هنگام کار مزاحمش بشه، عزیزم!

سرش رو به زیر میندازه و با لحنی عجیب زمزمه میکنه:

-حالا هرکسی که میخواد باشه.

عصبی و ناراحت سرم رو به سمت سقف میگیرم و نفسم رو پر از حرص به بیرون میفرستم:

-اولگا؟ چرا بابا دوست داره هممش خودش رو تو اتاق حبس کنه؟ تو هم کلید اتاقش رو داری، درسته؟ داریش؟

با دستمال دستهایش رو پاک میکنه و کمی جلوتر میاد و تو چند قدمیم میایسته. با دیدن کنجکاویم سری از تأسف تکون میده و با خنده میگه:

-عزیزم ایشون همهی آثار باستانی که پیدا کرده به علاوه بیست سال تحقیقاتی که انجام داده رو تو اتاق نگه میداره، پس طبیعیه که بخواد هر لحظه درِ اتاقش رو قفل کنه و مراقب تحقیقات و زحماتش باشه و از اونها دفاع کنه.

نمیدونم حرفهایش رو چهطوری برداشت کنم. با اون لبخند و لحن و نگاهی که تا عمق وجودم رو به سوزش انداخت، حس میکنم تموم حرفهایش تنها به شخص خودم هست و تموم وجودم یکپارچه آتیش میگیره و اخمهام با حرص و دلخوری تو هم کشیده میشه. دستهای صندلی رو زیر فشار میگیره و صد حرف تا گلوم بالا میاد و سعی میکنم تا جلوی خودم رو بگیرم که مبادا حرفی دور از ادب به زن جلوی روم بزنم و تموم حرمتهایی که سعی بر نگهداشتن دارم، از بین بره. با چه جرأتی خیره نگاهم کرد و صد حرف گفته و نگفته بارم کرد! اولگا به غذاهای رنگارنگ روی میز اشاره میکنه و با همون لبخند و نگاه میگه:

-صبحونهت رو بخور جنی.

لبهام به هم فشردم میشن و در آخر با نگاهی پر از تمسخر به سمتش خم شده و میگم:

-تو نگران من نباش، مادرم که نیستی!

صندلی رو با صدا ول میکنم و به سعت اتاق پدر میرم و اولگا رو با همون نگاههای عجیب و متفاوتتر از همیشهش تنها میذارم. برای بار دوم تقهای به در میزنم و لبم رو از استرس زیر فشار دندونهام میگیرم و کاش در رو باز میکرد! اصلاً آگه تو اتاقه چرا هیچ صدایی نمیشنوم؟ ناامید از در فاصله میگیرم و عزم رفتن میکنم، به اندازه کافی حرص خوردم و فعلاً با این درد پهلوی که هر لحظه بیشتر میشد نیاز به استراحت و آرامش داشتم. صدای قفل میاد و سپس در باز میشه و قامت پدر از پشت در بسته‌ی اتاق نمایان میشه.

جنی؟

به تندی سرم رو بالا میگیرم و پدر رو در حال قفل کردن در میبینم، پوشهی سبز رنگی رو زیر بغلش گرفته و در رو با قفل بزرگی میبست. هول به سمتش خیز میگیرم:
-بابا در رو نبند! دیشب قول دادی که مجسمههای دریاچه رو بهم نشون بدی.

پدر بیتوجه به حرفم در رو قفل میکنه و دسته‌ی کلیدش رو توی جیبش جا میده و با انگشت اشاره ضربهی آرومی به پیشونیم میزنه و خونسرد، انگار نه انگار اتفاقی افتاده یا حرفی زده شده، میگه:

-من هیچ قولی ندادم جنی.

گنگ خیرهش میشم. دستش رو دور شونهم حلقه کرده و به سمت پذیرایی راه میافته و من رو هم مجبور به همراهی میکنه. ناامید به سمتش خم میشم و مینالم:
-ای بابا! بابا ولی تو خودت قول دادی! دیشب، تو اتاقم، خودت گفتی...

پدر محکم روبهروم میایسته و نگاهم میکنه، از تارتار موهام گرفته تا انگشتهای پام که با جوراب انگشتی پوشونده شده بود و در آخر میخ چشمهای نگرانم میشه و روی صورتم خم میشه و پر از تحکم میگه :

-جنی، من درست وسط تحلیل و دستهبندی آثار تاریخی آتروسنها هستم و این موضوع کمی نگرانم کرده، این کار بسیار ظریف و دقیقه و کوچیکترین اشتباهی از طرف من، همه چی رو از بین میبره و تموم تحقیقات چند سالهم پوچ میشه. بذار برای بعد. عزیزم این کار برام خیلی مهمه، خیلی خیلی مهمه!

ابروهام مثل دو شمشیر به جنگ هم میرن و پدر با انگشت اخمهام رو از هم باز میکنه.

-اخم نکن جنی، من انتظار دارم که درکم کنی؛ بیست سال کم نیست برای زحماتم و من خودم رو خیلی نزدیک به نتیجهی تحقیقاتم می بینم، دوست ندارم کوچیکترین اشتباهی من رو به خونهی اول ببره!

نیمنگاهی به اولگا و پوزخند گوشهی لبش میندازم و اون با دیدنم ابرویی بالا میندازه و فنجون چای رو به سمت دهنش میبره و از من چشم میگیره .

روی کاناپهی راحتی توی پذیرایی وا رفته و مثل آدمهای ناامید از زندگی به گوشهی خیره میشم. پدر نیمنگاهی به چهره وارفتهم میندازه و با لبخندی گوشهی لبش وسایل توی دستش رو روی میز میذاره و در عوض گوشی روی میز رو برمیداره و شروع به شمارگیری میکنه، در همین حین آروم میگه:

-چهرهی دیدنی پیدا کردی دخترجون.

لب برمیچینم و پدر با این حرکت خندهش عمیقتر میشه:

-کوچولوی کنجکاو.

-بابا؟

سرش توی گوشی فرو میره و آروم «هوم» میگه.

چشم به دستهی کلید روی میز میافته و آشفته زمزمه میکنم:

-هیچی، هیچی، تلفنت رو بزن.

-اُکی... صبحبخیر جناب...بله، بله...کد اشتراک من...هفتاد، سیزده...

نیم نگاهی به کلید میندازم و دوباره به پدر که وارد اتاق دیگهای شده و سخت مشغول حرف زدن با مخاطب پشت گوشیه. بیفکر خیز میگیرم سمت دسته کلید و دکمهی کیف کوچیک چرمانندش رو باز میکنم.

پدر: بله، درسته...

حدود ۱-۷ تا کلید کنار هم به ردیف وصل به کیف چرم بودن و من با این استرس و تپش قلب در تلاشم که کلیدی رو از قفل محکمش جدا کنم؛ کلیدی که نمیدونم آیا قفل اون در رو باز میکنه یا نه. فقط و فقط تلاش میکنم و اهمیتی به بیهودهبودنش نمیدم.

-میخوام همون چیزی که هفتهی پیش سفارش دادم رو دوباره سفارش بدم، شما وقتش رو دارید که...

ناتوان از جدا نشدن کلیدها باز نگاهی به پدر میندازم، پشتش به من بود و هنوز با تلفن حرف میزد.

مضطرب افتاده بودم به جون دسته کلید و هیچ که هیچ! اصلاً جدا نمیشد!

—چه عالی، بله.

کیف کوچیک رو بالا و پایین میکنم.

—بله، پس متوجه شدید؟... بله...بله، بسیار خب... سلامت باشید... بله، بله... خداحافظ.

سایهی پدر از تاریکی توی اتاق به روی زمین پذیرایی میشینه و من دستپاچه کیف کوچیک رو تنها به تندی میندم و روی میز میندازم.

به کلیدهایی که از توی کیف بیرون بودن نگاه میکنم و همون لحظه حضور پدر رو در کنارم حس میکنم.

با ناله‌ی آرومی چشم میندم و سرم رو پایین میندازم و چرا اینقدر بیدستوپام من؟

پدر لحظهای مکث میکنه و بعد از گذاشتن تلفن سر جاش، دسته کلیدش رو برمیداره و چند بار بالا و پایین میکنه و همون حین در کنارم جا میگیره. چهقدر خوبه که موهام رو نبستم و حالا کل صورتم رو پوشونده بودن.

دستش رو روی گردن و موهام حس میکنم.

—خب! میخواستی دربارهی چی باهام حرف بزنی؟ چیزی شده؟

موهام رو کنار میدم و نگاهش میکنم، ته ته چشمه‌هاش خنده‌ی عمیقی نمود پیدا میکنه و لبه‌اش سعی میکردن هنوز همونطور محکم و فشرده به هم باقی بمونن. صورتم وا میره و خنده‌ی محوی روی لبش میشینه. ناامید سری به چپ و راست تکون میدم و بیقرار زمزمه میکنم:

-هیچ!

یاد بچه‌ها میافتم، کاش بشه امروز سری بهشون بزنم.

-مطمئنی؟

به آرومی پلک میزنم:

-بله، چیزی نیست.

با کیف کوچیکش ضربهی آرومی به روی شونهم میزنه و از جا بلند میشه.

-بلند شو، بلند شو بریم یه چیزی بخوریم، رنگ و روت زیاد تعریفی نداره!

و ضربهی آخر! تا گوشهام داغ میشه و حس میکنم تو مواد مذاپ در حال ذوبشدن هستم.

«روباه ساکت شد و مدت زیادی به شازده کوچولو نگاه کرد. آخر گفت:

-بیزحمت مرا اهلی کن.

شازده کوچولو در جواب گفت:

-خیلی دلم میخواست؛ ولی زیاد وقت ندارم. من باید دوستانی پیدا کنم و خیلی چیزها هست که باید بشناسم.

روباه گفت:

-هیچ چیزی را تا اهلی نکنند نمیتوانند شناخت. آدمها دیگر وقت شناختن هیچچیز را ندارند، آنها چیزهای ساخته و پرداخته از دکان میخرند؛ اما چون کاسبی نیست که دوست بفروشد، آدمها بیدوست و آشنا ماندهاند. تو اگر میخواهی مرا اهلی کن .

شازده کوچولو پرسید:

-برای اینکار

چه باید کرد؟

روباه در

جواب گفت:

-باید صبور بود. تو اول کمی دور از من به این شکل لای علفها مینشینی، من از گوشهی چشم به تو نگاه خواهم کرد و تو هیچ حرفی نخواهی زد. زبان سرچشمهی سوءتفاهمهاست؛ ولی تو میتوانی هر روز قدری جلوتر بنشینی.

فردا شازده کوچولو باز آمد .»

سکوت میکنم و نفسی نمیگیرم. آنتونی کنجکاو و بیقرار خودش رو میون دستهای بههم چفتشدهی مالالا تکون میدده و میپرسه:

—خب؟ خب؟ بعدش چی شد؟

بیحال نگاهش میکنم، با چشمهایی فراخ و پر از دلنگرانی نگاهم میکرد؛ دوست داشت هرچی زودتر به پایانِ سوالات خودش برسه.

پس از مکث کوتاهی باز سر تو کتابِ توی دستم میکنم و روانتر از قبل ادامه میدم:

«روباه گفت:

—بهتر بود به وقت دیروز میآمدی. تو اگر مثلاً هر روز ساعت چهار بعدازظهر بیایی، من از ساعت سه به بعد کمکم خوشحال خواهم شد و هرچه بیشتر وقت بگذرد احساس خوشحالی من بیشتر خواهد بود. سر ساعت چهار نگران و هیجانزده خواهم شد و آن وقت به ارزش خوشبختی پی خواهم برد؛ ولی اگر در وقت نامعلومی بیایی، دل مشتاق من نمیداند کی خود را برای استقبال تو بیاراید... آخر در هر چیزی باید آیین باشد».

بیل مشتاق میون جملات میپره و با هیجان کمی خودش رو به سمت خم میکنه و میپرسه:

—جنی؟ آیین یعنی چی؟

آروم میخندم، حتی خندهام هم مثل روزهای قبل خوش آب و رنگ نیست. به همون آهستگی میگویم:

—پسرهی عجول! کمی صبر کن تا به جوابت برسی.

دستپاچه «چشمی» می‌گه و باز خودش رو به ارورا می‌چسبونه و به لبهام چشم میدوزه.

«شازده کوچولو پرسید:

—

آیین

«

چی

ست

؟

روباه

گفت

:

—آیین هم چیزی است بسیار فراموش شده، چیزی است که باعث میشود روزی با روزهای دیگر و ساعتی با ساعتهای دیگر فرق پیدا کند...

بدینگونه شازده کوچولو روباه را اهلی کرد و همینکه ساعت وداع نزدیک شد روباه گفت:

–آه!... من خواهم گریست.»

مکشی میون جملاتم میکنم و با دیدن سکوت و دقت بچه‌ها و نگاه‌های خیره‌شون به روم، با نفس تند و بیحوصله‌های کتاب رو میبندم و از همین فاصله‌ی کوتاه، کتاب رو روبه‌روی تخت و کنار مالالا پرت میکنم.

بچه‌ها هنوز منتظر و در سکوت نگاهم میکردن. لبهام به اندازه‌ی بند انگشت کج میشه و ناامید میگم:

–خیلی خب بچه‌ها، دیگه کافیه، مابقیش باشه
روزهای بعد.

دستم رو به سرم بند میکنم و با کمی اخم میون ابرو هام میگم:

–قول میدم دفعه‌ی بعد بیشتر براتون کتاب بخونم.

به سمت تخت میرم و کتاب رو توی کولهم جا میدم.

مالالا: جنی؟ همه چی مرتبه؟ حس میکنم...حس میکنم کلافه‌ای! صدات مثل همیشه نبود.

سنگینی نگاهش روی صورتم میشینه. بیتوجه به چشم‌هایی که بالا و پایینم میکرد، لبخند بیحالی میزنم و بیحرف شونه‌های بالا میندازم.

ارورا بیل رو کمی به عقب میرونه و همراه صندلی چرخدارش کمی به سمت میاد و برای دیدن صورت ناراحتم، صورتش رو به سمت زیر خم کرده و با لبخندی که جزء جدانشدنی صورت رنگپریده‌ش بود، میپرسه:

-دوست داری بگی چی داره اذیتت میکنه؟ مثل همیشه نیستی، بیحوصله، بیحال و رنگپریده... جنی مریض شدی؟!

به نگرانی که لابه‌لای تَنِ صداش بود لبخند پرمهری میزنم و با مکث نه چندان طولانی سربه‌زیر میندازم.

سایه‌ش رو از میون اشعه‌های ضعیف نور که از پنجره به درون اتاق تابیده بود، میبینم و نفسم رو پوفمانند به بیرون میفرستم و میگم:

-راستش...میدونید...آم...

پر از حرص چنگی به موهام میزنم و تو مشتم مچاله‌شون کرده و میگم:

-آه... موضوع اینه که، من نمیتونم اون مجسمه‌ها رو پیدا کنم!

یاد کلیدها میافتم و نگاه عصبی پدر.

-درِ اتاقِ کارِ بابا همیشه قفله و کلیدش تنها دست خودشه!

و اولگایی که این بین هنوز جبهه‌ش توی ذهنم نامعلوم مونده رو فاکتور میگیرم!

-اصلاً...اصلاً راهی نیست، نمیدونم چیکار کنم. اوه...اون فهمید که به دسته کلیدش دست زدم و...نگاهش خیلی سنگین و پرمعنی بود، اون لحظه دلم میخواست بمیرم! خیلی بد بود، خیلی! اونها برای بابا خیلی مهمن، سالهاست که داره روشن تحقیق میکنه و اگه بفهمه که...

مالالا حرفم رو قطع میکنه و با تحکمی که کمتر ازش میدیدم، میگه:

-اما جنی؛ اونها بیشتر از اینکه برای پدرت مهم باشن، برای حیات دریاچه و صاحبانش مهمن. پدرت اشتباه کرد که اونها رو دزدید و مورد غضبِ صاحبانِ دریاچه قرار گرفت. تو باید اون مجسمهها رو پیدا کنی جنی، تا دیر نشده اونها باید به جایی که بهشون تعلق دارن برگشته بشن و گرنه...

اینبار صداش از میون حجمی از تاریکی شنیده شد و قدمهایی که نزدیک و نزدیکتر میشه:

-مالالا!

صدایی پر از هشدار و تذکر و من اینقدر بیحوصله هستم که فکری به این لحن و دلیلی که باعث شد حرف مالالا رو ببُـاَره، نپرسم. مالالا پس از مکثی به آرومی زمزمه میکنه:

-ما باید اون مجسمهها رو به روحهای دریاچه پس بدیم!

آنتونی: جنی، تو میتونی، تو باید بری تو اتاق پدرت و ببینی که آیا مجسمههای دریاچه اونجان یا نه؟ اصلاً از کجا معلوم که اونجا باشن؟ بیل میایسته و با لبهای کبودشده میگه:

-این اسکول راست میگه جنی.

و باز آنتونی به سمت بیل هجوم میبرد و صداشون تو اتاق میپیچه. مثل جنگجوهایی تو داستانها جدی و اخمو بههم میپیچن و با شنیدن حرفهایی که نثار هم میکنن، چشم گرد میکنم و لبهام به خندهای ناباور تغییر حالت میده.

-اوه بچهها!

مالالا: هیس! الان وقتش نیست بچهها، آنتونی؟ بیل؟ سریع از هم عذرخواهی کنید... آنتونی؟ آنتونی به شکل کاملاً بیادبانهای زبون دراز میکنه و سپس روی تخت لم میده و با حرص و زیر لب چیزی پچ میزنه که ما همون عذرخواهی تلقیش میکنیم. متاسف سری تکون میدم و معلوم نیست این بچهها کی بزرگ میشن!

ارورا: جنی؟ تو باید یه راهی پیدا کنی که بتونی وارد اون اتاق بشی.

آهی از روی تاسف میکشم:

-کاش راهی بود.

با صدایی که در جایی نزدیکی خودم و تقریباً زیر گوشم میپیچه، هول و دستپاچه از جا میپریم و دستم به سمت سینهم میره. به سمتش میچرخم و عصبی نگاهش میکنم. متعجب اول به چشمهای پر غضبم و سپس به دستم که روی سینهم بود، میره و پوزخندی روی لبش شکل میگیره. بیخیال از کنارم رد میشه و تو مرکز دایرهای که تشکیل دادیم میایسته و دست به جیب میگیره:

-من میدونم جنی از کجا باید وارد اون اتاق بشه.

روی کاناپهی تکفرهی توی پذیرایی میشینم. پاهام رو زیر تنهم جمع کرده و مثل بره‌ای معصوم تو خودم مچاله می‌شم. موهام رو به طرف میریزم و چهرهم تو هم میره و اخم و نارضایتی تو صورتم خط میکشه. به دستم روی پهلوی عمل شده‌م می‌گیرم و دست دیگهم توی موهام چنگ می‌زنه. نگاهی به جورابه‌های سفید و زمستونیم میندازم و با وزیدن نسیمی که از پنجرهی باز شده‌ی تو پذیرایی میاد، ناراضی غر می‌زنم و حوصله ندارم تغییری تو نشستنم ایجاد بشه. صدای پدر از توی راهرو میاد:

—جنی؟

لبهام رو به هم فشار میدم و دستم پهلوام رو چنگ می‌زنه. اول پدر و بعد از اون، اولگا وارد پذیرایی میشن، با لباسهای بیرون و پوشیده در پالتوهای ضخیم و شال و کلاه به سر. کمی خودم رو جمع‌وجور میکنم و کنج‌کاو نگاهشون می‌کنم. پدر با دیدن حالت چهره و دستهام که هر کدوم عصبی به جایی بند شدن، مکثی میکنه و سپس سوالی می‌پرسه:

—حالت خوبه؟

لبخندی برخلاف اون همه درد و ناراحتی میون چهرهم، روی لبم میکارم و میگم:

—خوبم بابا؛ یعنی... بهترمیشم، از صبح یه‌کمی درد داشتم که اولگا لطف کرد و بهم قرص داد.

آهان غلیظی ادا میکنه و با ابرویی بالارفته براندازم میکنه. سعی میکنم از ج‌ج‌و به وجود اومده فرار کنم.

با همون لبخند مصنوعی خودم رو از روی کاناپه بالا میکشم و میگم:

-بابا؟ صدام کردی، کارم داشتی؟

-اوه، خوب شد گفتم! عزیزم من و اولگا قراره یه سر بریم آرتزو، نمیخواهی بیای؟!

مردد میپرسه و نگاهی به حالم میندازه. لبخند تو دلم شکوفا میشه، نادیدهش می گیرم و بیحال لب می زنم:

-نه بابا، من خسته‌م و بهتره که کمی استراحت کنم.

اولگا جلوتر میاد و دو لیوان رو به دست پدر میده، یه لیوان شیشه‌ای و دیگری لیوانی پلاستیکی و به رنگ سفید.

-خیلی خب، بیا عزیزم.

لیوان اول پر از آب بود و لیوان دوم همون دو کپسول آشنای رنگی که روزانه مصرفشون میکردم.

-جنی؟ برای شام یه غذای خوشمزه و عالی برات میاریم، تو چی

دوست داری؟ کپسولها رو تو مشتم میگیرم و میگم:

-هر چی خودتون خواستید بیارید، من به سلیقه‌ی شما ایمان دارم!

لیوان آب رو با دست دیگه‌م میگیرم و جلوی هر دوشون دو کپسول رو با لیوان پر از آب به سمت معده‌م روانه میکنم.

-چه عالی! یه چیز خوب به فکرم رسید، امیدوارم که خوشت بیاد. مراقب خودت باش دخترم.
-حتماً بابا، هستم.

-آه هوا سرده، پنجره رو کی باز گذاشته؟

به سمت پنجره که پشت سرم قرار داشت میره و اون رو میبندد. لبخند کمی رنگ واقعیت میگیره: -ممنون بابا، راستش حال بلند شدن نداشتم و گرنه تا الان خودم صدبار بسته بودمش.
ضربه‌ی آرومی به روی بینیم میزنه و آهسته لب میزنه:

-دخترهی تنبل!

نیم نگاهی به اولگای منتظر میندازم و میگم:

-در هر صورت خوش بگذره بهتون، شام من هم یادتون نره.

جمله‌م کمی ایراد داشت، یا کمی پرمعنی بیان شد. نمیدونم؛ ولی هر دو رو به خنده میندازه و شک من بیشتر میشه.

پدر: برو تو اتاقت کمی استراحت کن، این دردها طبیعیه و روزبه‌روز بهتر میشی. فعلاً عزیزم.

با لبخندی ازشون خداحافظی میکنم. صدای بسته شدن درِ خونه به گوش می‌رسه و چند دقیقه‌ی بعد صدای گاز دادن ماشین که نشون میده اونها هر لحظه دارن از این خونه دور و دورتر میشن!

لیوان رو روی میز کنارم میذارم و نگاهی به حال و روزم میندازم. اوف! شاید یه روزی، یه جایی و یه زمانی برای سوپرستار بودنِ یه مملکت و نقش داشتن تو یه فیلم عالی و جذاب، آزمون بدم!

کت چرمم رو میپوشم و کوله به دست و با عجله از پله‌های خونه به سمت پایین میدوم. برای مطمئن شدن به سمت جایگاه ماشین میرم و اونجا رو خالی میبینم و نفسی از سر راحتی خیال میزنم. کوله رو روی دوشم جابهجا میکنم و به سمت جایی که قراره برم، راه میافتم.

زیر پله‌ها، با تکه چوب‌های آماده برای آتیشزدن و شومینه‌ی تو خونه، روبه‌رو میشم و دو پنجره که با خاک و آجر پوشونده شده بودن. با دست ضرب‌های به پاره آجرها میزنم و گرد و خاک بلند میشه. با شالی که دور گردنم پیچیده شده بود، جلوی دهنم رو میگیرم و به کارم ادامه میدم. دونه‌دونه آجر و

تکه‌سنگ‌ها رو از توی پنجره برمیدارم و زمین میذارم. گرد و خاک چشمهام رو اذیت میکنه و با وارد شدن به حلقم به سرفهم میندازه. به سرفه میافتم و شال رو از دور دهنم باز میکنم.

-آه لعنتی...

پا روی آجرها میذارم و خودم رو از توی پنجره به درون اتاقک میندازم، اتاقکی پر از سنگ و کلوخ و پوشال، با دیوارهای ترک برداشته و بویی که مثل خاک بارون خورده بود، حس میکنم.

-یعنی پیترا اینجا رو میگفت؟

هر چی جلوتر میرم، فاصلهی سقف تا زمین کم و کمتر و گاهی زاویه گرفته و بیشتر و بیشتر میشه. نور چراغقوه رو توی تاریکی میندازم و تیکه وسیلههای فلزی و قدیمی میبینم که گوشهگوشهی اتاق و طولِ راهرو روی زمین پخش و پلا هستن.

طولِ راهرو رو بیصدا رد میکنم. نردبون فلزی بزرگی روی زمین افتاده بود، تبری که گیرِ قطعه چوب بزرگی بود و چند تا آهن خرده و لاستیکهای ماشین که گوشه کنارههای راهرو روی زمین خودنمایی میکردن و...

صدای پیتر زمزمهوار تو گوشم میپیچه:

-پلهها...پلهها...

روی حرفهایی که بهم زده بود تمرکز میکنم که ناگهان صدای ضربهای از توی اتاقِ تاریک کنارم شنیده میشه و جیغم توی محوطهی تاریک و خلوت میپیچه. مثل بچههای ترسیده و گریون گوشهای از راهرو کز میکنم تا نفسم بالا بیاد و بفهمم یهو چه اتفاقی افتاد. دستهام میلرزه، نفسم تند و ضربتی از دهان و بینیم خارج میشن و حریرستر از قبل هوای نمگرفته و کمی بدبوی محیط رو به درون سینهم راه میدم. دستپاچه نور چراغقوه رو به سمت جایی که صدا ازش میاومد میگیرم. اتاقِ کوچیکِ ۴-۰ متری که پر از آهنآلات و تیکههای چوب بود. قدمی به عقب برمیدارم و به سرعت از اون مکان دور میشم. سعی میکنم با نفسهای عمیق استرس و نگرانی رو از خودم دور کنم. حتماً تیکههای آهن روی وسیلهها افتاده، جاش محکم نبوده و لیز خورده. آره، درسته!

«پیترا: انتهای راهرو، دری با پنجره‌های شیشه‌ای شکسته شده هست. برو داخل اتاق، یه اتاق بزرگ و نیمه تاریک با چند پنجره که با روزنامه‌های قدیمی پوشیده شده و چند تا سوراخ داخل دیوار که باعث روشن شدن اتاق شدن ...»

دیدمش! همون اتاق و همون در شیشه‌ای با پنجره‌های نصفه و نیمه‌ی خاک گرفته! در نیمه باز بود، بدون دست زدن بهش از لای در رد میشم و وارد اتاق میشم. اتاق حدود ده متر و یا بیشتر و خالی از هر وسیله‌ای و حتی دریغ از ذره‌ای غبار! با اشعه‌های نوری که از چند سوراخ به داخل تابیده شده بود، انگار از دنیایی به دنیای دیگه‌ای وارد شده باشی .

–«تو اتاق سمت چپت چند پله میخوره به سمت بالا و اونجا...»

پله‌ها رو دو تا یکی بالا میرم و به در چوبی تیره‌رنگی میرسم، در و رنگی آشنا، همون در آشنایی که داخل خونه هم دیده بودم، در همیشه قفل! در باز بود، کمی در رو به داخل هول میدم و «تق»، در با صدای آهسته‌ای باز میشه.

اتاق غرق تاریکی بود. نور رو جای جای اتاق به حرکت درمی‌ارم و آه از نهادم بلند میشه. این همون اتاق مرموز پدرم هست که دسترسی بهش من رو حریص و پر از نگرانی کرده و تموم فکر و ذکر من مشغول بهش بوده و هست! اتاقی پر از نامرتبی و بههم ریختگی که نمیشد یه جای خالی برای نشستن پیدا کرد. چند قاب پاره شده گوشه‌ی اتاق جا خوش کرده بودن، قفسه‌های پر از کتاب که روی دیوار نصب بود و میزی سفیدرنگ که روش پر از وسیله‌های همرنگش بود و لوله‌های شیشه‌ای که بعضی‌هاشون از ماده‌های رنگی پر شده و برچسبی با نوشته‌های نامعلوم روشن زده شده بود. وقتی به این قسمت نگاه میکردم، حس میکردم وارد یه آزمایشگاه با تجهیزات کامل شدم .

نور چراغقوه رو به طرف دیگهای از اتاق میگیرم. گاوصندوق یه گوشه قرار گرفته و روش پر بود از کتابهای تلنبار شده به روی هم. به میز پر از برگهای پخششده، چند کتاب باز شده و نوشتههایی که از شون سر درنمیآوردم دقت میکنم، معلوم نیست این کتابها با چه زبان زندهای تو دنیا نوشته شدن!

نگاهم رو به سمت دیگهای میگیرم. کمدی گوشهی اتاق جا خوش کرده بود که روش چند کارتون بزرگ قرار گرفته بود و کامپیوتر و دستگاه کپی روی میز کوچک و فلزی، چند پوشه و چند تیکه عکس... نور رو روی عکسها متمرکز میکنم، همون عکسهایی که توی ماشین دیده بودم. مجسمهها، مجسمهها، مجسمهها...

نور رو میچرخونم و میچرخونم... مجسمهها... اونها کجان؟ چراغ شبخواب رو روشن میکنم. نور ضعیفی تو اتاق پخش میشه. آآه لعنتی، مجسمهها باید کجا باشن؟

روی قفسهی پر از کتاب، کتابهایی بودن که از همین فاصله هم میشد تشخیص داد که قدمت زیادی دارن، شاید صد سال، دویست و یا بیشتر؛ و این از روی جلد و رنگشون میشد تشخیص داد و حتی از تاریخی که روی قطر و چرم جلدشون حکاکی شده بود. روی اون قفسه، صندوقی عجیب قرار گرفته بود، صندوقی با جنسی از چرم و یا پوست حیوون! انگار حیوون پر از پشم و مویی تو خودش جمع شده باشه و روی اون قفسه به خوابی عمیق رفته باشه.

هول نگاهی به اطراف میکنم و با دیدن چیزی که میخوام، چراغقوه رو روی میز میذارم. صندلی رو زیر پام میذارم تا دستم به اون صندوق برسه. دستم که بهش میخوره، تنم مورمور میشه و یه حس چندشآوری تو معدهم میپیچه. با صورتی جمعه شده صندوق رو روی میز میذارم و نور چراغ رو به سمتش تنظیم میکنم. درست تشخیص داده بودم، این صندوق حتماً از پوست و موی یه حیوون درست شده!

قفل صندوق رو باز میکنم، از این قفل‌های ساده روش کار شده بود که با یه فشار درش «تیک» باز میشه.

داخل صندوق پارچه‌ی گونیمانند کرم‌رنگی قرار داشت. با هر دو دست پارچه رو کمی بالا میزنم، بالا و بالاتر...

چشمهام برق میزنه؛ درست مثل پروژکتورها با ولتهای بالا و پرنور! لبهام با لبخند عمیق و پرمعنی از هم باز میشن! به قدری که حس میکنم چیزی تا جر خوردن گوشه‌های لبم نمونده.

سه مجسمه‌ی قدیمی روبروم و تو کیف قرار داشتن؛ همون مجسمه‌هایی که تو خواب و بیداری میبینم، همون سه مجسمه‌ای که فکر و ذکرم رو معطوف خودشون کرده و خواب و خوراک درست و حسابی رو ازم گرفته بودن. درست بود، مجسمه‌ی یه زن و دو مرد، همون سه روحی که روی آبهای دریاچه به پرواز دراومده و جستوخیز میکردن؛ و همون سه روح که خیره و عجیب به من نگاه میکردن.

با سرانگشت مجسمه‌ی زن رو لمس میکنم و جریانی مثل برق‌گرفتگی از تنم عبور میکنه و باعث میشه که قدمی به عقب بپریم. چشمهام ناخودآگاه بسته میشن و صحنه‌ها به سرعت از جلوی چشمهای بستهم میگذرن. صدای جیغ و فریاد تو گوشم اکو میشه، صداهای درهم و فریادهای عصبی و حتی ضجه‌های پر درد و... صدای دویدها! صداها همینجان، درست در کنارم. چشمهام باز میشه و دستهام مشت.

زن از پشت خونهی چوبی و کوچیکی به سمت درختها میدوه، صدای همهمه، محیط خونآلود اطراف رو پر کرده بود. نیزه‌های تیز و خونین تا قلب مرد پیشروی میکنن و... خونه که از کنارهای نیزه بر روی زمین میچکه و دهن پرخونی که نیمه‌بازه و صاحب جسم محکم بر روی

زمین میافته. خون مثل جویبار از میون سبزه‌های رنگینشده به سمتی روانه میشه. صدای جیغ کودکان بین فریادها و شمشیر کشیدن‌ها میپیچه و هر کس به سمتی در حال فراره. سوارها جنگجویانه و پلید پیش میرن و نیزه‌ها تو تن و بدن مردها و زنها فرو رفته و خون همهجا رو رنگین کرده بود و بچه‌های بیگناهی که مثل لاشهی بیتحرک و مرده به پشت اسبها با طنابی بسته و روی زمین کشیده میشن.

صدای خنده‌های دیوانه‌واری تو گوشم میپیچه و میپیچه و پلک میزنم. زن رو میبینم، با لباسی کهنه و قدیمی و پای برهنه که به دل جنگل زده و خیس از عرق و گریون میدوید. میدوید و پشت سرش رو نگاه میکرد. قطره‌های خون از کنارهای پیشونیش روان شده و چند ترک خونآلود روی پاهای برهنه‌ش سرعتش رو کم و کمتر میکرد. از خستگی نفسنفس میزد، صدای تپش قلبش به قدری بلند بود که به گوشم مینشست. صدای سمهای اسب میاد. جنگل تو سکوت و وحشتی بیرحم فرو رفته بود. صدای خنده‌های دیوانه‌وار...

زن از بین درختهای سر به فلک کشیده رد میشد و گاهی پشت یکی از اونها خودش رو پنهون میکرد، رد پای خونآلود بر روی زمین به جا میذاشت و میگذشت، فریاد مرد و هقهق دردناک زن.

پلک میزنم. راهی برای فرار نیست، نفس‌زنان پا توی آب میذاره و کمی پیش میره، راهی برای فرار نیست و سایهی سنگین ترس روی جسمش چنبره زده بود و سایهی دیگهای! پر از دلهره و ترس در آخر ناامید ایستاده تو جاش برمیگرده و مرد سواره رو میبینه، مرد خندان و قیافهای شیطانی و چشمهایی که پر از پلیدی و نیش‌خندی که از افکار شومش نشأت گرفته!

زن میایسته و من میبینم؛ موهای بافتهشدهی بلندش که از دو طرف شونهای ظریفش به زیبایی روی تن خونآلودش نشسته بود، چشمهایی درشت و عسل ناب مردمکهایش که تو دریای خونین غرق شده بودن و پوست سبزهش که با زخمهای عمیقی پوشیده شده بود. مرد سواره نزدیک میشه...

پلک میزنم، صحنه عوض میشه. سرم گیج میره، صدای جیغ بلند و پرخراشی گوشهام رو آزار میده.

پردرد توی خودم جمع میشم و گوشهام رو میگیرم و صدا هنوز بیخ گوشم ناله سر میداد. با ساکت شدن و سکوتی که یهوئی محیط رو در برمیگیره، چشمهام رو باز میکنم و نگاهم خیره صحنهی روبهروم میشه. لبهای خشکیده‌م رو تر میکنم و ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه‌م میشینه. زن با لباسهایی پاره و غوطهور تو خون خودش، با نیزهی تیزی که جایی میون شونهای ظریف و کوچیکش فرو رفته بود، روی آب در حال دور شدن بود و به دنبالش جویباری از خون میون آبهای روشن به جای میذاشت.

با برخورد جسم تیزی به خودم میام و چشمهام باز میشه و از جایی که هستم به جلو پرتاب میشم.

دلنگران به عقب برمیگردم و شی تیز و شیشهای رو میبینم که قطره‌های خون روش خودنمایی میکرد. بازوم میسوخت، دستم رو بالا میارم و قطره‌های خونی رو میبینم که پیراهنم رو مزین کرده بودن. با دیدن زخم نفس عمیقی میکشم و با حرص به سمت مجسمه‌ها میرم. باز کار دست خودم دادم. پوست بازوم خراش خورده و ازش چند قطره خون به بیرون جهیده بود.

با خیسی گونهم متعجب میشم. دست روی گونهم میکشم و حیرت زده به سرانگشتهام نگاه میکنم و قطره‌های اشکی که روشن برق میزد. بیقرار از حال و احوالم به سمت چمدون میرم.

مجسمه‌ها رو دونه‌دونه تو کیفم جا میدم و کوله رو به دوش میکشم. دستم هنوز میسوزه، کمی باهاس ور میرم تا بیشتر از این لباسم رو خونی نکنه. خون! صحنه‌ها یکی پس از دیگری تو ذهنم تکرار میشن، مجسمه‌ی زن! همون موها و همون حالت و...

با صدای ضعیفی از فکر درمیا و به اطراف نگاه میکنم. صدا، یه صدای دور و در عین حال نزدیک بود؛ صدایی پشت همین دیوارها. نور چراغقه رو به حرکت درمیارم و به اطرافم نگاه میکنم و چشمم به دو در کنار هم میافته.

جلو میرم و گوش میسپرم، صدا پشت یکی از این درها بود. دستگیرهی در موردنظر رو به سمت پایین میکشم و در به آهستگی باز میشه و راهروی کوچیک و تنگی با کفپوشهای قهوه‌ای روشن و دیوارهای سفید و براقی تو دیدم قرار میگیره. صدا بیشتر شده بود، صدای شاد و بیخیال. کفشهام با برخورد با کفپوشها صدا میدن و باعث میشن بیشتر احتیاط کنم. یه در تو انتهای راهرو قرار داشت. در آبیرونگ درست سمت راست راهرو و نورگیری بالای در و روشنایی که از اتاق راهرو رو روشن کرده بود. صدا خشدار میشه و دوباره درست!

با استرس و متعجب از این صدای سرخوش دستگیره رو میچرخونم و...نگاهم به تلویزیون روشن میخوره که برنامه‌ی کارتونی در حال پخش بود، پس صدا از همین تلویزیون کوچیک و رنگی بوده! قدمی جلو میرم و...پام به اتاق نرسیده ناگهان صدای ضربهای از بیرون و همون

اتاقی که تا چند لحظه‌ی پیش داخلش بودم میشنوم. قلبم برای ثانیهای میایسته و سپس
پرقدرتتر از قبل شروع به تپیدن میکنه.

رنگ از رخم میپره و با سرعت دستگیره رو ول میکنم و به سمت اتاق هجوم میبرم.

حرفهای پدر تو گوشم تکرار میشن، اونها قرار نبود تا شب به خونه بیان! تو اتاق هیچکس
نبود، حتی صدایی هم از تو خونه نمیامد. هنوز قلبم تند میزد. من چهقدر روی این صداها
حساس شده بودم و حتی با تقهی ضعیفی از جا میپریدم و استرس سر تا پام رو
دربرمیگرفت.

از همون جایی که اومده بودم، برمیگردم. از راهروی تنگ و تاریکش میگذرم و بیتوجه به
صداها ضعیفی که از در و دیوارهاش به گوش میرسه، خودم رو به پنجره می‌رسونم و ازش
بیرون میپریم. همهی آجر و تیکه‌سنگها رو به جای قبلش برمیگردونم. جای جلوی چشمی بود و
اگه پدر برمینگشت بیشک میفهمید که چیکار کردم؛ هرچند، با دیدن جای خالی مجسمهها به
تنها کسی که شک میکنه، خود من هستم؛ تنها کسی که دربدر دنبال مجسمهها بوده و در عین
حال امروز که این مجسمهها ناپدید شدن من تنها تو خونه بودم.

از زیر پلهها بیرون میام. برف نَمَمَنَمَک شروع به بارش کرده بود. کمی عقب میکشم و
لباسهام رو از گرد و غباری که روشن نشسته بود، میتکونم که چشمم به چند جعبهای که کنار
ساختمون بودن میافته. چند جعبه روی هم قرار گرفته و مقدار کمی برف کارتونشون رو خیس
کرده بود. متعجب میشم. جلو میرم و روشن رو میخونم، اسم پدر روی برچسب سفید و
بزرگ روی جعبهها توجهم رو جلب میکنه و نوار قرمزرنگی که دورتادور جعبهها رو پوشونده
بود، ۹-۱۰ تایی میشدن. ماشین پدر نبود و نشون میداد تا

شب وقت دارم برای کارهایی که باید انجام بدم. بعد از کنکاش جعبه‌ها و اینکه در آخر نفهمیدم کی و از کجا اومدن و داخلشون چه چیزی هست، بیخیال میشم و راهی ساختمون متروکه و دیدن بچه‌هایی میشم که مطمئنم مشتاقانه منتظر من هستن. با این فکر لبخند محوی گوشه لبم جا میگیره. تا حالا هیچکس منتظر من نبوده، هیچکس به دیدنم علاقه نشون نداده بود و هیچکسی نبوده که به من این حس خوبِ مهمبودن رو اعطا کنه؛ هیچکس! حتی مامان بزرگ‌رز و حتی... همکلاسی عاشق پیشهم!

به آنتونی که آویزون کتم شده بود لبخندی میزنم و بینی کوچیک و سرخرنگش رو میبوسم:
-هی پسر، چرا اینقدر صورتت سرده؟ بینیت شده مثل دلکهای سرخپوش!

مات نگاهم میکنه و لحظهای دست از تگونخوردن میکشه. بیتوجه به حرکات عجیبش، به شوخی گوشش رو میپیچونم و میگم:

-باز تو این هوای سرد پا شدی رفتی دریاچه؟

نفس عمیقی به گوشم میرسه، یه نفس راحت! چشم میچرخونم و بچه‌ها رو خیره به خودم میبینم.

ابرویی بالا میندازم:

-شماها هم انگار رفتید بیرون، درسته؟ چرا اینقدر صورتتون رنگپریده و سرخ شده؟

ارورا با صندلی چرخدارش پیشم میاد و دستم رو میگیره و به سمت تخت میکشونه. بیحال و غمگین لب میزنه:

-دریاچه بودیم .

یاد دریاچه و ارواحی که روی آبش در حال پرسه زدن بودن، لحظهای از خیالم دور
نمیشه؛ با این حال لبخند مصنوعی میزنم و میگم:

-تنها تنها؟ بیمن؟ کاش زودتر میاومدم که با هم میرفتیم.

ارورا همراه با بستن چشمهایش، آهی از دل میکشه و میگه:

-حالشون بده، دارن اذیت میشن و در نتیجه اذیت میکنن! کاش بشه زودتر اون مجسمهها
به خونهی اصلیشون برگردن .

لبخند روی لبم شکوفا میشه، از اون لبخندهایی که با برق نگاه و کمی شیطننت همراه هست.

-دیگه چی؟

ارورا گنگ نگاهم میکنه؛ گنگ و سوالی. میخندم و میگم:

-دیگه چی؟ آرزوی بعدیت؟ دوست دارم بدونم تو سر کوچولوت چه آرزوهایی داری؟

همونطور گنگ نگاهم میکنه و به فکر فرو میره و زیر لب زمزمه میکنه:

-آرزو؟!

-آره، آرزو. چه آرزوهایی داری؟

ارورا پس از ثانیهای سر بالا میگیره با چهرهای پر از غم درکنشدنی میگه:

-آرزو یعنی چی؟

تمام اعضای حیاتی بدنم برای لحظهای بیحرکت میمونه. نفسم تو سینهم حبس میشه و ثانیهای بعد همراه با آهی از سر تاسف و بغض و شرم به بیرون سینهم راه پیدا می کنه. با دیدن نزدیک شدن بچهها بغضم رو قورت میدم، بغض تا گلوم راه پیدا کرده و حالا مثل قلو هسنگ بزرگی گلوم رو پارهپاره میکنه و پایین میره و در آخر جایی میون سینهم جا باز میکنه.

روی تخت میشینم و صندلی ارورا رو روبروم تنظیم میکنم. در حینی که کتم رو درمیارم و اون رو روی تخت میذارم، آنتونی، بیل و مالالا کنارم جا میگیرن. لبهام رو با زبون خیس میکنم و از زیر مژههام نگاهی به ارورا میندازم و میگم:

-آرزو...

مکثی میکنم، قلبم ازم سوال میکنه «آرزو چیه؟» و ذهنم خالی از جواب تنها نگاه میکنه. تا حالا اینقدر از بیجوابی ذهن و قلبم درمونده و هیرون نشده بودم! حالا که تو این موقعیت گیر افتاده بودم، میفهمم که چقدر راحت از بعضی کلمات میگذریم و معنا و مفهوم حقیقیشون رو درک نمیکنیم.

«آرزو؟»

حرفهام از قلبم بر میان، قلبم میگه :

-یعنی خواسته‌ی قلبیِ یه انسان، یه سری خواسته‌هایی که انسان دوست داره بهشون دست پیدا کنه.

بعضی از خواسته‌های یه آدم براش بیشتر از همه تو اولویت هستن، به اونها میگن هدف. هدف زندگی آدم رو میسازه، هدفها انگیزه دارن و گاهی خودشون یه انگیزه هستن و بعضی خواسته‌ها هستن که فقط یه خواسته و آرزو باقی میمونن و هیچوقت به تحقق نمیرسن. اونها همیشه تو قلب انسانها موندگارن؛ ولی به بیرون و دنیای واقعیت کشیده نمیشن؛ ولی بعضی‌هاشون هم هستن که پایه و اساس قوی دارن و انسان تلاش میکنه که بهشون دست پیدا کنه.

سکوت بچه‌ها وادارم میکنه که خودم رو با کوله و کتم مشغول کنم که جمله‌ی بیل باعث شد نگاهش کنم.

بیل: پس من هیچوقت آرزو نمیکنم.

جدی نگاهش میکنم؛ عمیق و پر از کاوش. برق نگاهش من رو یاد پیتر میندازه، همونطور جدی و همونطور سرد و سخت.

ارورا: ولی من آرزوهای زیادی دارم، از اون آرزوهایی که تو دسته‌ی اول هستن و دوست دارم به همشون برسم.

مالالا: جنی گفت به اون دسته آرزو نمیگن، میگن هدف.

ارورا لبخند ملیحی میزنه و میگه:

-از کلمهی «آرزو» خوشم میاد. من بهشون میگم آرزوهای حقیقی، آرزوهایی که بهشون میرسم.

سپس رو میکنه به من و با همون لبخندی که زمین تا آسمون با چشمهای غمگینش متفاوت بود، میگه:

-من آرزو میکنم که یه بار دیگه مادرم رو ببینم، مادرم رو شاد و خوشحال و آزاد ببینم.

با دیدن حالت پکرشون جایز ندونستم سوالی بپرسم، تنها به لبخندی بسنده میکنم و نگاهی به اطراف میندازم. از بین شیشههای شکستهشدهی پنجرههای اتاق باد سردی میوزید. کسی انگار قلبم رو بین مشت‌های گرفته و تا توان داره میفشاره. چرخشی به چشمهام میدم و بحث رو عوض میکنم:

-پیتتر؟ پیتتر کجاست؟ ندیدمش.

همه با لبخند عجیبی نگاهم میکنن. متعجب از نیشخند و خنده‌هایشون میپرسم:

-هی! به جای جوابدادن چرا نیشخند تحویل میدید؟! این پسر...

-من اینجام جنی.

حرفم نصفه و نیمه باقی میمونه و با دهن باز به اطراف نگاه میکنم و سپس به اون اتاق خالی، اینبار هیچ سایه‌ای رو ندیده بودم.

-اینجام...

سرم گوش به فرمانِ گوشهام به سمتِ صدا میچرخه. پشت سرم، سمت دیگهی تخت، گوشهی اتاق کمی زاویه‌دار بود و به جای سه گوش بودنِ اتاق، چهار گوشه داشت و زاویه‌ی آخر جلوی دیدم رو گرفته بود.

کمی گردن میکشم تا صاحب صدا رو ببینم. آنتونی خنده‌ی بلندی میکنه و میگه:

-اوه جنی، قیافه‌ت خیلی خنده‌دار شده، دهن‌ت رو ببند.

مثل رباتهای حرف‌گوشکن و منتظر دستور صاحب، دهنم خودبه‌خود بسته میشه و اینبار با دیدن چشمهای تکونی میخورم و به خودم میام.

متعجب خیرهش میشم و میپرسم :

-از اون موقع تو اینجا بودی؟

دستهای رو تو جیبِ شلوارش سر میده و با نیشخندی گوشهی لبش میگه:

-حواست نبوده.

نیمنگاهی به گوشهی اتاق میندازم و میگم :

-انگار علاقه‌ی زیادی به پنهونشدن داری!

منتظر نگاهم میکنه و من ادامه میدم:

-تنها بودن رو

دوست داری؟

پیتر: نه همیشه.

متفکر نگاهش میکنم و میگم:

-ولی من همیشه تو رو جایی دورتر از بچهها میبینم، تنها و پنهون تو تاریکی. تاریکی

چی؟ اون رو دوست داری؟

پیتر نزدیکتر میاد و اونور تخت، روبروم میشینه و دستی زیر لبش میکشه و نگاه من همزمان با حرکتش رو لبهای رنگپریده‌ش میره و...

پیتر: بهتره که دوست داشته باشم.

کلافه دستی به موهام میکشم و نگاهم رو به سقف میدوزم. متعجب از تغییر و تحولات درونیم، سریع پشت بهش میشینم و لبخند مصنوعی روی لبم میکارم. کمی چشمهام رو گشاد میکنم و بیتوجه به گفتگوی قبلیم، موزیانه میگم:

-راستی! یه خبر خوب دارم.

-منتظرش بودم.

زمزمهی پیتر نگاهم رو به سمتش برمیگردونه. سرم نود درجه میچرخه و چشمهای تیره‌ش رو بررسی میکنه. لبخند محوی روی لبش خودنمایی میکنه.

-چیزی گفتی؟

پیتر: خبر خوبت رو بگو .

یاد سوپرمن بازیم میافتم و سرخوش آهانی میگم و رو به بچهها تقریباً فریاد میزنم:

-پیداشون کردم !

حیرتزده و خیرهخیره نگاهم میکنن. میخندم و میگم:

-مجسمهها رو میگم، بالاخره پیداشون کردم.

تازه متوجه حرفم و شادی غیرمعمولم میشن و همزمان فریادی از روی شادی میکشن و به سمت هجوم میارن و من غرق میشم بین آغوشهای کوچیک و گرمشون.

دستم رو دور آنتونی و بیل حلقه میکنم و با چشمهایی برقافتاده به پیتر نگاه میکنم. با دیدن نگاه و لبهای خندونم لبخندش عمق میگیره و لب میزنه:

-میدونستم.

مجسمهها رو یکیکی و با احتیاط از کولهم بیرون میکشم و به دست بچهها میدم. مجسمهی زن رو آخر از همه به دست میگیرم و کمی متفکر و غمگین بهش چشم میدوزم. زنِ مظلومِ عذابکشیدهی خاطراتم!

مالالا مجسمهی توی دستش رو لمس میکنه و میگه:

-اونها خیلی وقته که میخوان مجسمههاشون به خودشون برگرده، خیلی منتظر موندن. حس میکنم همهچی داره درست میشه، چیزی نمونده!

سوالی سرم رو بالا میارم.

-چهقدر؟ چهقدره که ازشون دور بوده؟

پیتر روی صندلی میشینه و همینطور که نگاهش رو بند مجسمهها کرده بود و دستش روی سینههاش رو فشار میده و میگه:

-خیلی وقته، اونها بیستساله که مجسمههاشون رو گم کردن و این در حالیه که این مجسمهها حدود سه هزار سال و یا شاید بیشتر زیر دریاچه پنهون و دور از دسترس بودن. ارورا: وقتی تو یه چیزی که برات خیلی مهم و باارزشه گم میکنی، حتی یک روز هم برات یک عمر طولانی و سخته، درکشون میکنم.

مالالا مجسمه رو روی تخت میذاره و با سرانگشت مجسمهی کناری رو لمس میکنه و میگه:

-ارورا راست میگه، خیلی سخته.

پیتر هم زمزمهوار میگه:

-آره، ارورا راست میگه. پوف...به هر حال، جنی موفق شد که مجسمهها رو پیدا کنه و...

سکوت میکنه و منتظر نگاهم میکنه. متعجب می‌گم:

-و چی؟!-

آرنجهاش رو روی زانوهایش قرار میداد و سرش رو بین دستهایش میگیره و میگه:

-و حالا میریم به سمت دریاچه، اونها منتظرن.

آنتونی و بیل خوشحال همدیگه رو به آغوش میکشن و با فریادی از سر خوشحالی میگن:

-جنی کارت عالی بود!

مالالا: ممنون جنی، تو فوقالعادهای.

ارورا: کارت عالی بود جنی.

لبخندی به لبخند روی لبشون میزنم، انگار اینبار از ته دل خوشحال و راضی بودن.

پیت: کارت عالی بود جنی، ممنون.

نگاه خوشحالم به سمت پیت: برمیگرده و اون به سمت جهت مخالف من نگاه میکرد. حرفش

برام یه دنیا ارزش داشت.

بیتوجه به ذوقی که ته دلم خودنمایی میکرد، سنگین و موقرانه میگم:

-خوشحالم که تونستم کمکتون کنم بچهها.

روبروی دریاچه میایستم و به جستوخیز کردن آبها و صخرههایی که بر اثر کوبیدن اونها خرد

شده بودن خیره میشم. گاهی اوقات قطره آبی که بیخطر میبینیم چهلپدر به هیولای وحشتناکی

تبدیل میشه و میتونه موجودات رو در خودش حل کنه. با این هوا و اوضاع دریاچه مطمئنم قدمی جلو بردارم به دقیقه نمیکشه که به قعر دریاچه راه پیدا میکنم؛ قعری که زندگی پنهونی درش وجود داره و این رو پیتتر تا الان دهها بار به من گوشزد کرده بود؛ قعر پنهونی که دیگه راه بازگشتی ازش وجود نخواهد داشت!

پیتتر بیصدا کنارم میایسته و مثل من به دریاچه‌ی وحشی خیره میشه. با قرارگرفتنش در کنارم، به سمتش برمیگردم، پر از خالی بود این پسر! دستهایش رو چفت هم کرده و با پاهایی که به اندازه‌ی عرض شونه‌ش باز بود، بیتوجه به منی که کنارش ایستادم و خیره‌ش شدم، به دریاچه نگاه میکرد. نگاه سردرگم به سمت دریاچه و سپس پیتتر در حال چرخش بود. نیمی از صورتش زیر کلاه سوییشرتش پنهون شده و نمیشد مثل همیشه غرق نگاه سردش شد. دستهام رو تو جیب کتم فرو میکنم و آهسته میپرسم:

-پیتتر؟ حالا باید چیکار کنیم؟

گردنش با زاویه‌ی کمی به سمت میچرخه و من تنها لبهایش رو میبینم و صدای بیحسش که ترس رو به جونم میندازه.

-اونها منتظرن جنی و تو مجسمه‌ها رو بهشون پس میدی.

ناباور میخندم و پرسشگرانه شونه‌هام رو بالا میندازم و همونطور پر از ترس و استرس میپرسم:

-چی؟ من؟ من چرا؟ اصلاً چهطوری...

قدمی به عقب برمیدارم.

-نگران نباش جنی، ترس تو بیمعنیه. اونها فقط طالب مجسمهها هستن، اونها رو بهشون برگردون.

نفس عمیقی میکشم و اینبار با لحنی آرومتر از قبل میپرسم:

-من... من چیکار باید کنم؟

-همون کاری که آتروسنها کردن، مجسمهها رو به مرکز دریاچه پرتاب کن، خیلی دورتر از خشکی؛ جایی که دست هیچکس بهشون نرسه .

روی زمین میشینم و مجسمهها رو از توی کولهم بیرون میکشم. اولین مجسمه رو نگاه میکنم و مردد به سمت پیتر میگیرم.

-میگم، میخوای یکیشون رو تو پرت کنی؟

طوری نگاهم میکنه که سریع سر به زیر میندازم. انگار تموم افکار پنهون در مغزم رو به راحتی میخونه .

-نه جنی، تو باید اینکار رو انجام بدی، اونها رو درست به مرکز دریاچه پرت کن. من کنارتم.

«من کنارتم» چه حس خوبی رو به تنم تزریق کرد، همین دو کلمهی به هم چسبیده! لبخند

محو روی لبهام میشینه و سرم میون یقهی لباسم و چسبیده به سینهم قرار میگیره. آه!

لعنتی، این دیگه چه حسیه که من دارم؟ حس ناآشنا و تغییر و تحولات درونی که با هر یک

از بچهها روبرو میشم دچارش میشم و پیتر بیشتر از همهی اونها میتونه روم اثر بذاره،

پسرکی که انگار فقط یه جسم فانی داره و روحی در این جسم دمیده نشده.

بیتوجه به سنگینی نگاهها از روی زمین پا میشم و با تمام توان اولین مجسمه رو به سمت دریاچه پرت میکنم، پیترو دومین مجسمه رو به سمتم میگیره و با نگاه تشویقم میکنه و دومین مجسمه و...

مجسمهی زن رو تو دستم میگیرم. لبخندش، گریههاش و نیزهی تیزی که جونش رو گرفته بود! صدای زمزمهای تو گوشم پیچ میخوره. به زیر پاهام نگاه میکنم و نفسم بریدهبریده میشه، اون! درست چند صدسال پیش و یا بیشتر، چند هزار سال پیش... درست همینجایی که من ایستاده بودم، ایستاده و...

اون بلاهای تلخ و در آخر به درون دریاچه کشیده شده بود، همون قعری که پیترو ازش گفته بود. زمزمهای توی محوطه میپیچه. زمزمهی خوشآهنگی که انگار داشت شعری میخوند. -بندازش جنی، زودتر.

نگاه از مجسمه میگیرم و آهسته میپرسم:

-اون درد کشید؟

نگاهش گنگ روی صورتم میشینه. با لبخند تلخی ادامه میدم:

-من دیدمش، نمیدونم چطور؛ ولی دیدمش. درد کشید، نه؟ چرا؟

پیترو نیمنگاهی به بچهها میندازه. اونها هم منتظر ایستاده بودن و از روی تپه به ما نگاه میکردن. قدمی به سمتم اومد و با صدای زیری میگه:

-سرنوشت بازیهای عجیبی میکنه جنی، هر کسی توی سرنوشتش حکایت عجیبی نوشته شده و تغییرش تنها به دست خودش و این زن...

مکثی میکنه و اینبار جدیتر از قبل و بدون هیچ حسی تو نگاهش ادامه میده:

-اون با تغییر طالعش به این سرنوشت تلخ دچار شد. بندازش جنی، اون منتظره و میخواد آزادانه زندگی کنه. بذار حداقل تو دنیای دیگه شاد و خوشحال باشه.

مجسمه به جای دوردستی پرتاب میشه، خیلی دورتر از اینجایی که ما ایستاده بودیم. دریاچه به رنگ خون درمیاد، سرخی خون و همون راهی که من در خواب دیده بودم، جویبارِ خونی که میون آبهای دریاچه به نقطه‌ی بیانتهایی کشیده شده بود.

با شنیدن صدای موتور ماشین که از بیرون خونه میاومد، سرعتم رو بیشتر کرده و به سمت اتاقم هجوم میبرم. هول و دستپاچه لباسهام رو از تنم بیرون میکشم و در جایی میون تاریکی اتاقم رها میکنم.

چراغ خواب روشنی رو که در کنار تختم بود خاموش کرده و با درآوردن کفشهام به زیر پتو میخزم و چشمهام رو روی هم فشار میدم.

صدای تقه‌ی در میاد و متابعت با اون در با آوایی خشدار باز میشه. خدا رو شکر میکنم که موهای بلندم همیشه و همه جا کاربرد دارن و به دادم میرسن! تارتار موهام جلوی صورتم رو گرفته بودن و مخاطب نمیتونست خواب و بیداریم رو به راحتی تشخیص بده. سرانگشتی موهام رو از روی پیشونیم کنار میزنه. سعی میکنم حرکت مردمکهای چشمم رو به حداقل برسونم و استرس و ترس رو به خطوط چهرهم راه ندم.

صدای زمزمهوار پدر تو گوشم میپیچه:

-شب بهخیر جنی.

به میز تکیه میدم و برگه رو بالا میارم، تیکه برگهی کاهیرنگ پارهشده که دستخط پدر رو در خودش حل کرده بود. روی صندلی میشینم و چشمهام خطها رو میگذرونه.

«صبح بهخیر دخترِ عزیزم. من و اولگا صبح زود برای کاری به آرتزو رفتیم، خواب بودی و نتونستم بیدارت کنم. غروب همدیگه رو میبینیم. برای خودت صبحونه درست کن. مراقب خودت باش عزیزم.»

متعجب برگه رو روی میز میندازم به سمت بیرون میدوم. پلهها رو دوتا یکی پایین میام و به سمت جایگاه پارک ماشین راه میافتم. باز هم نیستن! تو این چند روز، دفعهی چهارمشون بود که یهوایی به شهر میرفتن و تنها یادداشتی برام باقی می گذاشتن. برف نممک روی بافت کوتاهم میشینه و من رو یاد چند شب پیش میندازه. هنوز پدر متوجه نبود مجسمهها نشده؛ یعنی فرصتی نداشته که به اتاق کارش بره، همیش با اولگا به شهر آرتزو میرفتن و شب و حتی طلوع آفتاب به خونه برمیگشتن، بدون اینکه به من چیزی بگن.

چشمم به پنجرهی زیر پلههای خونه میخوره. دوست دارم بیشتر درمورد کارهای پدر بدونم، اینکه چیکار میکنه و و اون مجسمهها رو برای چی میخواست، اینکه آتروسنها دقیقاً چیکار میکردن و چرا پدر به دنبال دانستههای این قبیل هست؟ جدیداً حس خوبی به تحقیقات پدر ندارم و اون ارواح دردکشیده این حس بد رو افزایش داده بودن.

با تصمیم آنی به سمت زیر پله‌ها میرم و از روی چوبها رد شده و از پنجره خودم رو به درون اتاقک نمودار میندازم. یاد تلویزیون روشن میافتم، تلویزیون رنگی که در حال پخش کارتون بود و تصویر آخر یه تخت با ملحفه‌ی گلگلی بود و سپس اون صدا و فرار کردنم!

پشت در بسته میایستم، با استرس لبم رو بین دندونهام فشار میدم و پوست لبم رو میکنم. صدای شاد و خوشآهنگی از پشت در بسته میاومد. باز هم تلویزیون روشن بود و در حال پخش کارتون و آهنگهای شاد.

دستگیره رو میچرخونم و در رو با صدای آرومی باز میکنم، دیوارهای رنگی تو ذوقم میزنه. تلویزیون رو به روی تخت بزرگی قرار داشت و پشت تلویزیون پر بود از عروسکهای زیبای پشمی و دخترونه. چند قاب کوچیک و زیبا هم دورتادور اتاق کوچیک به زیبایی نصب شده بود. مبلی در کنار تخت قرار داشت و روش عروسک آبی‌رنگ بزرگی هم نشسته بود. تلویزیون هنوز برنامه پخش میکرد و صداها‌ی شاد و دلنشینی فضای اتاق رو پر کرده بود. قدمی جلوتر میرم و به آرومی وارد اتاق میشم. با چشمهای مات و متعجب به حجم زیر پتو زل میزنم و لحظهای صامت و حیرت‌زده تو جام خشک میشم. حجم تکون میخوره و من رو به خودم میاره.

دستگیره‌ی در رو ول میکنم و با چند قدم کوچیک و لرزون خودم رو به تخت و بالای اون موجود

رقتانگیز میرسونم. نگاهم توی صورتش میچرخه و متعجب و با ذهنی پر از سوالهای بیجواب سرم رو نزدیکتر میبرم.

چشمهای بسته بود و مژههای بلندش به روی پوست مهتابیش سایه انداخته بود. نفسهای عمیق و کشداری میکشید و انگار تو خواب عمیقی فرو رفته بود. مردد دستم رو به سمت سرش میبرم. موهای طلایی رنگش تو نیمهی تاریک اتاق برق میزد. سرانگشتم به تار موش نخورده، ناگهان دستی مچ دستم رو محکم میچسبه و چشمهای بستهش به شدت باز میشه و مردمکهای تیره رنگش بهم خیره میشن.

با قلبی پر تپش بهش نگاه میکنم؛ عمیق و طولانی. چندبار پلک میزنه و با صدایی نازک و پر از نرمش میپرسه:

-تو کی هستی؟

به صورت و پوست رنگپریدهش خیره میشم؛ پوستش در عین رنگپریدگی ملتهب به نظر میاومد و خطوط تیره رنگی متمایل به قهوه‌ای تیره، جایی کنار پیشونی و در کنار خط موهایش از چپ به راست، از بناگوش تا زیر چونهش و زیر چشمهای کشیده شده و زیبایی کهنهای که رو تو صورتش بود بد و کمی ترسناک جلوه میدادن. لبهای قلهای و سرخرنگش رو تگون میده و باز میپرسه:

-تو کی هستی؟

صدایش پر از لطافت بود و انگار با آوای خوشآهنگش داشت روحم رو نوازش میکرد. با چشمهای گشادشده و متعجب سرم رو جلوتر میبرم. یه حس عجیبی بهش دارم. آروم لب میزنم:

-من جنی هستم، اسمم جنیه.

-چند سالته جنی؟

دستش دور مچم محکمتر میشه و بیشتر به سمتش کشیده میشم. سعی میکنم مچ دستم رو از بین دستهای بیرون بکشم.

-آخ، میشه دستم رو ول کنی؟ مچم شکست.

همونطور خیره و گنگ نگاهم میکنه. متعجب صورتش رو برانداز میکنم، انگار صورتش با اون خطهای تیره رنگ از چندجا شکسته و دوباره به هم جوش خورده باشه. با دست دیگهم پیشونیش رو لمس میکنم و میگم:

-تو چند سالته؟

اول نگاهم میکنه و سپس اخم درهم میکشه و متعجب از سوالم میگه:

-من؟ من نمیدونم که !

لبخند عجیبی روی لبش میشینه:

-میکیموس چند سالشه؟

نگاهم به سمت تلویزیون برمیگرده و میکیموس رو در حال اجرای برنامههای شادش میبینم. منتظر خیرهم بود و با سرانگشتهای مچم رو نوازش میکرد. صدام انگار از ته چاه میاد، زمزمه میکنم:

-نمیدونم! نمیدونم!

سرش آروم میچرخه و روی متکا قرار میگیره. آروم مینالم:

-دستم رو ول کن، لطفا! دستم درد گرفت.

دستم رو به سمت صورتش میبره و به حالت نوازش روی گوناهش میکشه. سرانگشتهام روی گونهی سردش میشینن. آروم زمزمه میکنه:

-بیا جنی!

سرش رو به دستم میچسبونه و میگه:

-من نمیدونم میکیموس چند سالشه.

از تقللاً دست میکشم و متعجب از حرکات و حرفهای عجیبش میپرسم:

-تو، تو اسمت چیه؟

با انگشت شست، روی دستم رو نوازش میکنه و با ابروهای بالارفته، لبخندی روی لبش شکل میگیره و خندون میگه:

-مایا، اسم من مایاست.

نگاهی به اتاقش میندازم، اتاقی که مثل نقشهی هزارتو بود و جلوی دید کسی نبود. من هم شانسی پیداش کردم. اتاقی که تنها از طریق اتاق بابا میشد واردش شد.

-کی تو رو به اینجا آورده مایا؟

سرش به سمت میچرخه و نگاهم میکنه.

-من نمیدونم.

-مایا؟ میشه لطفاً دستم رو ول کنی؟ دارم اذیت میشم.

دستم رو کمی عقب میکشم که سرش رو از روی متکا بلند میکنه و با لبخند میگه:

-جنی، تو خیلی خوشگلی.

ترسیده از نگاه ماتش خودم رو عقبتر میکشم و مینالم:

-لطفاً مایا، لطفاً ولم کن، آخ دستم...

مایا بیتوجه به درد تو چهره و صدام میگه:

-جنی؟ من هم، من هم مثل تو خوشگل هستم؟ تو خیلی خوشگلی.

دلم برای نگاه مات و سردرگمش میسوزه. با لبخند محو و مضطربی میگم:

-آره، تو خیلی خوشگلی مایا، خیلی؛ فقط میشه دست من رو ول کنی عزیزم؟

بازهم توجهی به التماس نمیکنه و دستم رو به گونش میچسبونه و با لبخند

عمیقی میگه:

-بابایی هم بهم میگه، میگه که خیلی زیبا هستم. اون خیلی دوستم داره.

کنجکاو نگاهش میکنم و متعجب میپرسم:

-پدرت؟

چشمهام دودو میزنه، ترسیده میگم:

-اون کیه؟ مایا! پدرت کیه؟!

-بابایم دیگه. من غسل بابام، اون دوستم داره. همیشه بهم میگه غسل.

افکار درهمم سرم رو به مرز انفجار رسونده بودن. فکری مودی تو سرم جولون میداد،

پیش میزنم و جدی و مردد میپرسم:

-مایا؟ من رو نگاه کن، مایا ببین من رو...آفرین عزیزم، خب به من بگو پدرت کیه مایا؟

انگشتهاش باز میشن و مچ دستم آزاد میشه. کمی خودم رو عقب میکشم و بهش خیره

میشم، به تلویزیون زل زده بود و لبخند بیمعنی روی لبش داشت. به چهرهی آشنایش نگاه

میکنم، آشنا!

و صدایی آشناتر که از پشت سرم و بین نیمهی تاریک اتاق به گوشم خورد:

-من پدرشم.

نفسم تو سینه حبس میشه، این صدا!...

همزمان با چرخیدنم به سمت عقب، چراغِ اتاق روشن میشه و من دو چهرهی آشنا میبینم؛

دو چهره با صورتی سرد و بیحس. پدر جلوتر و دقیق پشت سرم دست به سینه ایستاده بود

و اولگا در کنار درِ باز شده و یکی از دستهایش روی کلید برق بود. گیج نگاهشون میکنم.
پدر و اولگا اینجا چیکار میکردن؟! اونها...

بیحرف خیرهشون میشم و پدر قدمی بهم نزدیکتر میشه و با چشمهای خشمگین و
لحنی عصبی میگه:

-اما اول باید قضیهی دیگهای روشن بشه، باید اول چیز دیگهای رو بهم بگی جنی!
مایا با لبخند کشدار و عمیقی نگاهمون میکرد، دندونهای یکدست سفیدش برق میزدن.
پدر کمی به سمتم خم میشه و با چشمهای نافذ خیره هم شده و میگه:

-بهم بگو اون مجسمهها کجا هستن؟

دستم میلرزه، لبهام میلرزه، تنم میلرزه و پلکم میپره! لبخند لرزونی روی لبم میشینه و با
صدایی که از انگار از ته چاه میاد میگم:

-کدوم مجسمهها رو میگی بابا؟!

پدر بیصدا تنها نگاهم میکنه. خودم رو کمی جمع میکنم و باز نگاهم به مایا ميفته که هنوز
با همون لبخند شاد به ما زل زده بود.

یادِ حضور پرسوالش میافتم. به سمت پدر میچرخم، قدمی به سمتش برمیدارم و کنجکاو و
پرسشگر میگم:

-بابا! چرا در مورد این دختر به من چیزی نگفته بودی؟

هرسه نگاهمون به سمت مایا میچرخه و سپس صدای پدر که جدیتر از همیشه به گوش میرسه:

-این دختر نه جنی! اون دختر اسم داره و اسمش هم مایاست! متعجب لب به هم میفشارم و میگم:

-مایا، مایا! مایا چرا اینجاست؟ اون کیه بابا؟!

پدر خیره به مایا لبخند محوی روی لبش میشینه و میگه:

-مایا هشتسال قبل از تو به دنیا اومد جنی. اون...

قدمهای اولگا حرفش رو قطع میکنه. اولگا به سمت پدر میاد و خیره به چهرهی سخت پدر میگه:

-نه! تو نمیتونی جان، تو نمیتونی همهچیز رو بهش توضیح بدی.

چشمهای اولگا نم برداشته بود و پیشونیش از عرقی که از لابهلای موهایش روون شده بود، برق میزد.

پدر همونطور خیره به من با تحکم میگه:

-نه اولگا! جنی باید درک کنه. مطمئنا اون ما رو درک میکنه!

-من...من چی رو باید درک کنم بابا؟

سرم رو بین دستهام میگیرم. مایا هشتسال قبل از من متولد شده؛ ولی هنوز متوجهی

حضورش در اینجا نشده بودم! اون چرا اینجااست؟ اون کیه؟ پدر: جنی؟

به پدر خیره میشم، به پدر و اولگا که کنار هم قد علم کرده و سرد نگاهم میکردن؛ دست

در دست هم، مثل یک زوج!

-اولگا تنها عشق زندگی من بوده.

چشمهام تار میبینه و برای ثانیهای سرم گیج میره. چی؟! پدر داره

چی میگه؟ پدر بیتوجه به حالت گنگ و گیج من ادامه میده:

-و مایا تنها بچه‌ایه که ما میتونستیم داشته باشیم.

به مایا خیره میشم، تو حال و هوای خودش بود و دیگه توجهی به ما نداشت. سرم تیر

میکشه. اولگا با عشق به مایا خیره شده بود.

پدر: بعد از به دنیا اومدن مایا خیلی چیزها تو زندگی ما تغییر کرد، خیلی چیزها! مایا تمام

دنیای ما بود، ما عاشقش بودیم و هستیم؛ ولی اون...مایا از همون سالهای اول زندگی‌ش از یه

بیماری عجیب و غیرقابلدرمان رنج میبرد. ما اون رو پیش بهترین متخصصها بردیم و برای

درمانش هر کاری که میتونستیم کردیم؛ ولی...پیشبینی اونها هیچ امیدی برامون باقی نداشت.
بیماری پیشرونده، اوسیفیکنس...

پاهام میلرزه و توان نگهداشتن جسمم رو نداره، به تخت تکیه میدم و مینالم:

چی؟ یعنی چی؟!

پدر: اسم دیگهی این بیماری مرد سنگیه، بیماری که هیچ راه درمان علمی به جا نداشته. این بیماری با گذشت زمان، تموم مفصلها و عضلات بدن و همهی ارگانهای حیاتی رو مثل سنگ سفت و نفوذناپذیر میکنه و بیمار به یک مرگ حتمی محکوم میشه.

قطره اشکی از گوشهی چشم اولگا به سمت گوناهش روان میشه. با دیدن نگاهم سرش رو پایین میندازه و من باز گوش به حرفهای پدر میسپارم؛ منی که هنوز گیجم و نمیدونم این حرفها در آخر به کجا ختم خواهند شد!

پدر: ما دوستش داشتیم، نمیتونستیم بشینیم و از دست دادنش رو نگاه کنیم. مایا تنها دوستداشتنی زندگی ما بود و باید زنده میموند و زندگی میکرد. به همین خاطر بود که من آزمایشهای خودم رو شروع کردم، تحقیقاتم من رو به سمت راهحل احتمالی پیش بردن و اون، پیوند اعضایی بود...

تیرهی مردمکهایش مثل همیشه نبود، سیاه و عمیق بودن؛ حس بدی ازشون تشعشع میشد. ناخودآگاه قدمی به عقب برمیدارم.

پدر: پیوند اعضایی بود که بیماری اوسیفیکنس تو اونها ظاهر میشد. اون قسمتها باید هرچی سریعتر، قبل از اینکه آسیبی به مایا میزد از تنش خارج میشد و اعضای جدید بهش پیوند میخورد.

پدر به اولگا خیره میشه و میگه:

– ما تمام زندگیمون رو گذاشتیم تا... تا مایا رو زنده نگهداریم .

به سمت مایا میچرخم؛ خیره‌ی تلویزیون بود و سرخوش میخندید.

پدر: و تلاشمون موفقیتآمیز بود .

به اتاق نگاه میکنم و با پوزخند ناباور میگم:

– نه، نه، شما زنده نگهش داشتید تا تو به اتاق زندانش کنید؟! میشه بگید این چهطور زندگیایه؟ اون باید آزاد باشه!

پدر اشاره‌ای به اتاق میکنه و با لبخند عجیبی میگه:

– مایا هرچیزی که بخواد تو این اتاق داره، هر چیزی !

اولگا به سمت مایا میره، خم میشه و بوسهای روی گوناهش میزنه.

پدر: اون مراقبت و عشق ما رو داره، به پدر و مادر که عاشقانه دوستش دارن.

به اولگا و مایا خیره میشم، نگاه اولگا از روی مایا به سمت من سُر میخوره. نگاهش پر از معنا و مفهوم بود، پر از حرفهای ناگفته. ذهنم هشدار میده، هشدار ترسناک و پر از ردِ قرمز که دور تا دورم کشیده میشه!

صدای پدر از دوردستها تو گوشم پیچیده میشه، ذهنم به سمت دو ماه قبل کشیده میشه و حرفهای پدر!

«تو به عفونت غده‌ی کلیوی داشتی، دکترها تعجب کردن از اینکه چیزی نمیدونستی، میگفتن غده خیلی پیشروی کرده و باید زودتر از اینها عمل میشدی.

«من چیزی رو به‌خاطر نمی‌ارم بابا، حتی نمیدونم چطور به اینجا اومدم!

«ما با آمبولانس تو رو به اینجا آوردیم.

«ممنون بابا، تو بهترینی!»

سرم به سرعت به سمت پدر میچرخه و اون نگاه...

حیرت‌زده دستم روی پهلوم قرار میگیره و به آرومی پهلوم رو لمس میکنم، اون بخیهها! با ترس زمزمه میکنم:

«اوه! نه...! تو، تو با من چیکار کردی؟!»

اولگا تخت رو دور میزنه و به کنارم میاد. مات لبخند عجیبش؛ لبخندی پر از مهربونی و سپاس که در عین مهربونی و عطوفت حس بدی رو بهم تزریق میکرد؛ حس بدی که از رگ و ریشه‌هام میگذشت و کل وجودم رو دربرمیگرفت. دستش آروم روی شونهم میشینه.

اولگا: تو به خواهرِ بزرگت یه هدیه‌ی بزرگ دادی جنی، اون از تو خیلی ممنونه.

صحنه‌های تو بیمارستان جلوی چشمهام ظاهر میشه. گنگ زمزمه میکنم:

-تو، تو یکی از کلیه‌هام رو درآوردی! یعنی من، من...

اولگا ازم دور میشه و پدر با لبخند میگه:

-جنی! سعی کن بفهمی. لطفاً درک کن. تو به مایا زندگی بخشیدی؛ تو به مایا احتمال

زندگی کردن رو بخشیدی، به خواهرت جنی. اون خواهر توئه.

به سسکه میافتم و وحشتزده ازشون فاصله میگیرم. موهام رو چنگ میزنم و تقریباً فریاد

میزنم:

-نه، نه!

تازه به خودم میام؛ تازه میفهمم چه بلایی به سرم اومده، تازه دارم میفهمم این دو آدم روبروم

چه موجودات ترسناک و نفرتانگیزی هستن، موجوداتِ ترسناکی که تو قالب انسان در حال

زندگی هستن و هیچکس به موجودیت اونها شک نمیکنه! اونها یه هیولا هستن، هیولایی که در

بین صدها هزار انسان زندگی میکنن!

قطره‌های اشک از چشمهام روون میشن، ترسیده میگم:

-من چیزی اهدا نکردم، تو کلیه‌هام رو ازم دزدیدی! تو، تو یه... این وحشتناکه!

پدر بیتوجه به حالتِ ترسیده‌م میون حرفم میپره و فریاد میزنه:

-در غیر این صورت، دخترم تا حالا مرده بود. مایا، مرده بود جنی!

قدمی به جلو میاد و با لبخند نگاهم میکنه. لبخندش رو دوست ندارم، نگاهش هم...خودم رو عقب میکشم.

پدر: تو به مایا زندگی بخشیدی!

مغزم هشدار میده و سپس بوق آزاد! اشکهام تمام صورتم رو دربر میگیره، به سرعت از زیر دستش رد میشم و در حینی که به سمت در اتاق میدوم، فریاد میزنم:

-تو دیوونهای! یه دیوونهی روانی، خدای من...

خودم رو توی راهرو میبینم، اولگا ته راهرو بود و تا من بهش رسیدم در اصلی بسته شد. ترسیده نگاهی به دورم میندازم و قسمتی از دیوار رو نیمهباز میبینم. دقت که میکنم یه درِ همرنگ دیوار رو میبینم و به سمتش هجوم میبرم. با شتاب به داخلش پرت میشم و ناگهان خشکم میزنه.

نگاهم به همه سمت کشیده میشه، تخت و پارچه‌ی سفیدرنگ روش، ماسک اکسیژن در کنار تخت و زمین و دیوارهای سفید! دارو و مواد رنگارنگی که بر روی میز قرار داشت، میزی پر از شیءهای تیز و برنده! لرز میگیرم، اتاق عمل!؟

در رو میبندم و پشتش قائم میشم .

-اوه... ماما! اون، اون یه هیولائه.

دستم رو روی صورت خیسم میذارم.

-کمکم کن مامان، کمکم کن، خواهش میکنم.

صدای پدر از پشت در میاد؛ صدایی که الان برام عذابدهنده و پر از خباثته.

-جنی؟ جنی...

به نفسنفس میافتم، دستم رو روی سینهم مشت میکنم و چشمهام پشت سر هم پر و خالی میشن.

صدای پشت در مثل ناقوس عمل میکنه و سرم رو به دوران میندازه.

-تو دقیقاً مثل مادرتی جنی .

من هیچوقت جنازهی مادرم رو ندیدم!

-اون هم قدرت درک پایینی داشت .

هیچوقت ندیدمش، من فقط باهاش خداحافظی کردم و اون... اون با پدر رفت، رفتنی که بازگشتی تو اون نبود!

دستگیره رو پایین میکشم و در رو باز میکنم، پشت در ایستاده بودن و خیره نگاهم میکردن. حق میزنم و با نفرت نگاهشون میکنم.

-شما، شما با مامان چیکار کردید؟

پدر چشمهامش برق می زنه، سرش رو به سمت خم میکنه و میگه:

-مادرت یه زن جوون بود، یه زن جوون قوی و سالم. اون برای چکاپ به بیمارستان اومده بود.

به گریه میافتم:

-با مامان چیکار کردی؟

-اون زنِ سالمی بود و بعد... تو به دنیا اومدی!

به هردو نگاهی میندازم و باز میدوم. در روبروم باز بود، با دو وارد میشم و برای بارِ دیگهای شوکه میشم.

مینالم و به اطرافم نگاه میکنم. همهچی سفید بود!

صحنههایی که فکر میکردم تو بیمارستان هستم جلو چشمم میاد. اون میگفت به بیمارستان بردنم، با آمبولانس، بیمارستانی که اتاقِ سردِ بیرنگش رو داشتم اینجا میدیدم! با صدای پدر از جا میپریم و به سمتش برمیگردم. دیگه این صورت برام مهربون و خوب نبود، آدم خوبی من به موجودی زشت و بدترکیب تبدیل شده بود!

-و بعد... قرار شد تو رو پیش مادر بزرگت بفرستم، اون زنک پیر و همیشه مشکوک. تصمیم گرفتم تا تو دور از اینجا بزرگ بشی.

گوشهام رو میگیرم و عقب عقب میرم.

-من میدونستم که روزی مایا بهت نیاز پیدا میکنه.

به دیوار تکیه میدم و پر از ترس نگاهش میکنم.

-زندگیِ تو به مایا زندگیِ میبخشه، تو هم به اندازهی مادرت قوی و سالم هستی. امیدوارم حرفم رو درک کنی دخترم.

صداش تبدیل به فریاد میشه و من به هق هق میافتم و گوشهی اتاق به روی زمین سُر میخورم.

-تو با مایا همخونی جنی، چرا نباید بخوای جونِ مایا رو نجات بدی؟ اون خواهر توئه.

سرم رو روی زانو هام میذارم و گریه میکنم. مامان عزیزم! کاش میدونستم چه بلایی سرت اومده.

نفسهای سردش رو روی گردن و گونهم حس میکنم و بیشتر از قبل توی خودم مچاله میشم.

پدر: آتروسنهای باستانی، به لحاظ علمی خیلی پیشرفته بودن؛ خیلی پیشرفتهتر از انسانهایی که اسم

«دکتر» رو یدک میکشن و من هم از مراسم و رسومات مذهبی اونها پیروی کردم.

سرانگشتهاش روی موهام میشینه و نفسم رو حبس میکنه. معدهم به شدت میسوخت و قلو هسنگِ سختی راه نفسکشیدن رو برام بسته بود.

پدر: من کلیهای از جنس برنز درست کردم، کلیهی تو، اون رو به دریاچه انداختم، یادته؟ خودت گفتی، دریاچهی شفا دهنده.

خودم رو جمع میکنم تا لمسش حالم رو خراب نکنه.

-من از قدرت دریاچه برای زنده نگهداشتن مایا استفاده کردم.

به فشار دستهایش رو شونهم جیغ بلندی میکشم:

-ولم کن لعنتی !

پدر بیتوجه به حال قهقهه‌های میزنه:

-دریاچه نجات‌دهنده‌ی مایاست جنی و تو زندگی رو به اون هدیه میکنی. دریاچه زندگیه، خود زندگی.

بازوم تو دستش کشیده میشه و محکم تو آغوشم میگیره، صدای جیغهام رو زیر دست بزرگ و قویش خاموش میکنه. اشکهام از روی گونه‌هام به روی دستش میریزن.

-تو بخشی از این برنامه‌های جنی، برنامه‌های که سالهاست برای زنده نگه‌داشتن مایا در حال اجراست.

اولگا رو میبینم که با آمپولی پر از مایع سفیدرنگ نزدیکمون میشه. سرم رو به چپ و راست تگون میدم و از زیر دستهایش که سعی در خفه-کردنم داشت جیغ و فریادهای نامفهومی خارج میشد. به سمت اولگا قرارم میده. با آزاد شدن دهنم، فریادم بلند میشه.

پدر: جنی، تو با اهدای اعضای بدنت جون مایا رو نجات میدی؛ جونِ خواهرت رو.

پیراهنم رو محکم میکشه و شونه‌ی برهنه‌م رو معرض دید قرار میگیره. اولگا نزدیک میاد.

-ولم کنید، ولم کن لعنتی، آخ... مامان.

پدر زیر گوشم فریاد میزنه:

—جون تو برای نجاتِ جونِ مایا

جنی، میفهمی؟ دیوانهوار فریاد

میزنه:

—میفهمی؟

تیزی نوکِ سوزنِ رو که تو شونهم فرو میره حس میکنم و از روی درد و ترس جیغ میزنم. چشمهام سیاهی میره. لبخند و چشمهای براقشون هنوز خیرهم بودن. سرم گیج میره، اتاق میچرخه، همه میچرخیدن! مردمکهای چشمهام پر از لرزش به همهجا میچرخه. مامان رو با لبخند مهربونی میبینم، دستش رو به سمتم دراز میکنه. پلکهام روی هم میافته، دستی محکم نگهم داشته بود.

پدر: بخواب جنی.

پلکهام میلرزه. تو سرم نبض میزنه. صدای اطرافم رو میشنیدم؛ ولی توانایی کوچیکترین حرکت تو خودم رو نمیدیدم. جسمم بیجون شده بود؛ انگار تمام اعضای بدنم مال خودم نبودن، برای من و گوش به فرمانِ من نبودن. هیچی رو حس نمیکردم. از زیر مژهها و پلکهای نیمهبازم سایهی دو نفر رو در کنارم میبینم. صدای حرکت آب در قوطی میشنوم و بوی سرد و تیزی بینیم رو میسوزونه. حتی نای نالهکردن هم نداشتم. جسمم بیتحرکی بودم که روی تخت افتاده و تنها میتونست محیط اطرافش رو حس کنه، اون هم تو مه غلیظی که

دورتادورم رو گرفته بود. صدای آشنایی به گوش میرسه، صدایی که باهاش مدتی زندگی کردم!

-جان؟ مایا، مایا همین الان بهم گفت، امروز بهترین روز زندگیش بوده و خیلی خوشحاله که یه خواهر داره؛ یه خواهر خوشگل که برای خودش. جان، بهتره همه چی رو در نظر بگیریم، مایا خیلی ذوقزدهست.

صدا بغضدار میشه و سپس با اندکی غم و استرس ادامه میده:

-منظورم اینه که... اجازه بده برای یه مدت کوتاه هم که شده، یه زندگی طبیعی داشته باشه. شاید، شاید جنی بتونه کمک کنه، اون...

صدای مرد بلند میشه، محکم و طبیعی؛ انگار نه انگار که قراره دست به چه کاری بزنه.

-اولگا! بسه.

-اما...

-برای این حرفها خیلی دیر شده اولگا، خیلی؛ جنی همه چیز رو فهمیده و هیچوقت مثل سابق نمیشه.

مایا بهش نیاز داره اولگا، بفهم! دیگه در اینباره حرفی نشنوم.

صدای قدمهایی که دور و دورتر میشد کمی هوشیارم میکنه. از میون لبهام تنها آه کشداری به گوشم میرسه. انگشتهای دستی دور بازوم حلقه میشن و تیزی که تو بازوم فرو میره و اخمهام کمی به هم میپیچه.

صدا زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

-داری به هوش میای جنی، داری هوشیار میشی.

پلکهام میپره.

-جنی، نگران نباش .

چشمهام نیمه باز میشه و صورت مات و تاری رو که روی صورتم خم شده بود، میبینم. به

آرومی پلک میزنم. همه جا سفید یکدست بود.

-همه چیز مرتبه دخترم.

دستش رو دستهام می شینه و به سمت انگشتهام کشیده میشه و زمزمهوار می‌گه:

-جنی عزیزم، مایا دوستت داره. شنیدی اولگا چی گفت؟ ولی دیره، خیلی دیره، برای یه

شروع دوباره. تو زیاد از حد میدونی عزیزم. مایا دوباره بهت نیاز داره، برای آخرین بار

میخوام عملت کنم.

مردمکهای چشمم به سمت انگشتهام حرکت میکنه و دستی که حلقه رو از انگشتم درمیاره.

قلبم میلرزه و بغض میکنم. کاش میشد فریاد بزنم: «به حلقه ی مادرم کاری نداشته باش. اون

تنها دارایی من تو تمام تنهاییهامه!»!

حلقه جلوی چشمهام تاب میخوره و دور و دورتر میشه و سپس از جلوی چشمهای

نیمه‌بازم ناپدید میشه. نفس سردی زیر گوشم رو قلقلک میده.

-بعد از اون، دیگه هیچ دردی رو احساس نمیکنی جنی عزیزم، دیگه هیچوقت درد نمیکشی.

صدای آشنایی اسمم رو صدا میکنه، صداش چندین بار تو سرم میپیچه و روی قلبم میشینه. تپشهای آرام قلبم رو حس میکنم.

-جنی؟

صدایی که از دوردستها شنیده میشه و در عین حال نزدیکتر از... حتی خودم! انگار از تو خود مغزم صدا رو میشنوم.

-جنی؟ جنی بیدار شو. جنی؟

پلکهام رو به آرامی باز میکنم، سایهی محوی جلوی صورتم قرار گرفته و تموم حجم دیدنم رو دربر گرفته بود.

-جنی بیدار شو، جنی؟

چند بار پشت سر هم پلک میزنم تا تاری دیدم بر طرف بشه و بین اون همه سفیدی محیط، یه جفت چشم تیره و منتظر میبینم. موهای پخش صورتش شده بودن و رنگ پریده‌ی صورتش بیشتر از همهی روزها به چشم میامد. لبهای ترکخوردهش درست جلوی چشمهام بود، به آرامی تکون میخورن.

-جنی بیدار شو، تو باید به حرفهام گوش کنی، لطفاً جنی.

کمکم هوشیار میشم. با هر پلکزدن همهی اتفاقیهای دور و برم رو به یاد میارم؛ هر پلک مساوی بود با دیدن صحنههای زندگی من! تنها چند ثانیه طول میکشه که درک میکنم تو چه زندان مخوفی اسیر شدم و هر لحظه به مرگ تدریجی نزدیک میشم. به چشمهای نگاه میکنم و با ناله‌ی ضعیفی صدایش میکنم:

-پیترا!

اون تو این اتاق چیکار میکرد؟ ترس تموم وجودم رو دربرمیگیره. آرام زمزمه میکنم:

-از اینجا برو، تا دیر نشده از اینجا دور شو پیترا. برو...

بغض میکنم و پردردتر مینالم:

-پدرم، اون...اون یه شیطان، یه هیولای ترسناک. از اینجا برو پیترا.

پیترا نگاهی به طرف در اتاق میکنه و سرش رو نزدیکتر میاره، حالا نفسهای تو صورتم پخش میشد، چشمهایش چهقدر آشنا بودن.

-جنی، به حرفم گوش کن. من رو نگاه کن؛ جنی، تو باید به دریاچه بری.

نگاهم به لبهای خیره میمونه، دریاچه؟ دریاچه‌ی ارواح! میچ دستهام رو تکون میدم و متوجه میشم که محکم به تخت بسته شدم. لایهای از اشک مردمکهای چشمم رو میپوشونه.

-پیترا من به تخت بسته شدم، لطفاً از اینجا برو؛ نمیخوام به سرنوشت من دچار بشی. برو...

انگشتهای سردش نوازشوار روی گونهم میشینه. صورتم خیس میشه، بغضکرده لب میزنم:

-نمیخوام برای تو اتفاقی بیفته، خواهش میکنم!

پیتر بیتوجه به عجز و ناله‌هام میگه:

-به من گوش بده جنی؛ تو باید به دریاچه بری، باید تمام اشیاء برنزی رو که پدرت تو تمامی این سالها اونجا انداخته پیدا کنی و از دریاچه بیرون بکشی.

چشمهام بسته میشه. اشیاء برنز؟ همونی که اون شیطان بهم گفته بود.

-همه‌شون رو جنی، میفهمی؟ تا دونهی آخر. شیشتا از اون اشیاء برنز ته دریاچه‌ست، تو فوراً میتونی اونها رو ته دریاچه تشخیص بدی. اشیاء براق و نورانی که کف دریاچه رو روشن کردن، همه‌شون رو از دریاچه خارج کن و اونها رو با خودت به اتاق بسته بیار؛ همون اتاقی که ازم پرسیدی کی اون جاست.

باشه جنی؟

متوجه

شدی؟ زیر

لب مینالم:

-آره.

-جنی؟ چند تا شیء برنز ته

دریاچهست؟ به لبه‌اش

خیره میشم و زمزمه میکنم:

-شیشتا.

با لبخند محو سر تکون میدی و آهسته میگی:

-خیلی خوبه.

سرم در حال انفجار بود، بیحال نگاهش میکنم و میپرسم:

-ولی چرا؟ چرا باید اونها رو باید از دریاچه خارج کنم؟

اونها چیان؟ ابروهاش بالا میپره و آرام صورتم رو نوازش

میکنه.

-به قدرت دریاچه ایمان داشته باش جنی. برای عشق، برای زیبایی و شادی، هیچ مرگ و

تغییری وجود نداره؛ چرا که بدن اونها به جای بهتری میره. یادته دربارهی اون زن ازم

پرسیدی؟ یادته؟ بیحال «آره» آرومی زیر لب میگم.

-اون زن با جادو سرنوشت خودش رو تغییر داد، با قدرت دریاچه؛ همون دریاچه‌ای که زمانِ

مرگ پذیراش بود. اون زن درد کشید؛ در صورتی که میتونست تو زمانِ مرگش به آرومی

چشمه‌اش رو ببند. زمانِ مرگ تغییرناپذیر خواهد بود، قدرت دریاچه جزئی از سرنوشت اون زن بود و فرارِ اون زن، نفرین دردناکی رو به دنبال داشت. مرگِ هیچکس دست خودش نیست جنی.

زیر لب زمزمه میکنم:

– نه تغییری و نه نوری وجود نداره، اونها خودشون رو تو تاریکی نگهداشتن. اونها فکر میکنن با اینکار لطف بزرگی در حق مایا میکنن، در صورتی که اون رو به نفرین ابدی دچار کردن! ناگهان نوری چشمهام رو خیره‌ی خودش میکنه و دنیا میچرخه، از جا میپریم و چشمهام به شدت باز میشه. دستهام رو بالا میگیرم و پارچه‌های سفیدرنگی رو میبینم که دور تا دور دستهام پیچیده و وصل به تخت بود. از حالت دراز کشیده خارج میشم و روی تخت میشینم، سرم کمی گیج میره و دستم بند گيجگاهم میشه. پارچه‌ها رو تا آرنج بالا میارم تا دستهام به هم برسند و بعد دستهام رو از میون پارچه‌های بسته‌شده آزاد میکنم. سرمی رو که توی پوستِ بازوم فرو رفته بود بیرون میکشم و آه از نهادم بلند میشه و درد تو تمام عضلات بدنم میپیچه. پتو رو کنار میدم و به آرومی از روی تخت بلند میشم. تنها پیراهن سفید و نسبتاً بلندی به تن داشتم؛ پیراهنی نازک و آماده برای عمل! بغضم رو پس میزنم و حلقهی مادر رو که روی میز کنار تخت بود برمیدارم و میبوسم.

از گوشه‌های نگاهشون میکنم، مایا روی تخت دراز کشیده بود و اون دو شیطانصفت بالای سرش ایستاده بودن و باهاش حرف میزدن. مایا معصومانه میخندید، اولگا ماسک اکسیژن رو روی دهن مایا قرار میداد و پیشونیش رو میبوسه. همه‌چیز مهیا بود برای گرفتن زندگی یه

انسان. بیصدا قطره‌های اشک روی گونه‌م می‌چکن. این همه خشونت و بی‌منطقی رو درک نمی‌کنم؛ این جنایتی که در جامعه پنهان شده.

به سرعت از جلوی اتاق رد می‌شم و دیوونه‌وار راهرو و اتاقها رو می‌گذرونم. با دیدن درِ بازِ اتاق به سمتش هجوم می‌برم. اولین چیزی که به چشمم می‌خوره تلفنِ مشکی‌رنگ روی میزه. با چشمهای تار و پر اشک شماره‌گیری می‌کنم. دستهام میلرزن و انگار عددها از زیر انگشتهام فرار می‌کنن.

-لطفا، لطفا بردارید!

صدای بوق تو گوشم می‌پیچه، نگاهم به سمت درِ اتاقه، ثانیه‌ها برام کش میان، هر ثانیه برام مثل یک عمر طولانی و پر از سختی می‌گذره. از استرس لبهام رو زیر دندونهام میکشم.

پر درد زمزمه می‌کنم:

-خواهش می‌کنم، یالا! بردارید، بردار لعنتی!

-الو...

درِ اتاق جلوی چشمهام با صدای زنگداری باز میشه، لبهام آزاد میشن، دستی به گوشه‌ی لبم میکشم؛ مایع سرخرنگی از گوشه‌ی لبم جاری شده بود!

از پله‌ها پایین می‌دوم. زمین خیس بود و بارون نم‌م می‌بارید، مه غلیظی اطراف خونه رو دربر گرفته بود.

دستم رو بند سرم میکنم و به سمت پشت خونه راه میافتم. سرم روی بدنم سنگینی میکرد، نمیدونم اون مایع سفیدرنگ و اون سرِّم چی بود؛ ولی تموم جونم رو از بدنم بیرون کشیده بود، درد تو تکتک عضلات بدنم در حال پخششدن بود.

صدای پیتر تو گوشم اکووار پخش میشه، اون چشمهای منتظر. لحظهای چهرهی تکتک بچهها توی نظرم میاد؛ آنتونی و شیطنتهاش، بیل و شباهت عجیبش به پیتر، مالالای عاقل و ارورای مهربونم.

به قدمهام سرعت میبخشم، از بین گل و لایهای روی زمین به سمت تپه میدوم. جنگل تو سکوت معناداری فرو رفته بود. از روی تنهی درخت میپریم، از بین شاخههای خشک درختها رد میشم و پاهای برهنهم با برخورد سنگ و شاخههای تیز روی زمین زخم و سپس خونی میشن. بیتوجه به دردهایی که هر لحظه بیشتر میشن، سرپایینی رو با سرعت میگذرونم. میدونم که بالاخره میفهمه و میدونم که اولینجایی که به سراغم میاد همینجاست، شاید هم تا الان فهمیده باشه و تنها چند دقیقه ازم فاصله داشته باشه.

لحظهای سرم گیج میره و با صورت روی زمین میافتم. نفسهام یکی در میون از سینهام بیرون میان.

اینجا آخر دنیاست؟ سرمای عجیبی رو روی پاهام حس میکنم. نسیم ملایمی شروع به وزیدن میکنه، قطرههای بارون تموم تنم رو خیس کرده بودن.

—«نذار بزرگترها ببیننت».

—«بزرگترها بدن، اونا ما رو اذیت میکنن جنی».

«ما اینجا هممون مریضم!»

کپسولهای دورنگی که روزانه میخوردم به یادم میاد. تصویرهای خونین رنگ روی دیوار ساختمون متروکه. تصویر آخر، نقش دختر تنهایی که سرش از بدنش جدا شده بود؛ مایا! به شدت چشمهام باز میشه، روی زمین آوار شده بودم. صدای بلندی تو گوشم میپیچه، حالت تهوع تو تنم پیچ و تاب میخوره.

جنی؟

بدنم به آنی میلرزه.

جنی؟

صدای بلند و ترسناکِ اون بود!

جنی؟

خودم رو به سختی از تپه بالا میکشم. صداش نزدیکتر از همیشه بود، بوی دریاچه بهم میخوره.

«ما بهت نیاز داریم جنی.»

پا توی آب میذارم.

شیش شیء برنزه، اون رو بیرون بیار جنی.

خودم رو به آب میزنم و میذارم آب دریاچه من رو تو خودش غرق کنه. صدای فریادش رو میشنوم و نفسم رو حبس میکنم.

-به قدرت دریاچه ایمان داشته باش.

و من ایمان دارم!

به سمت ته دریاچه شنا میکنم. زیر آب پر از سیاهی بود، پر از تاریکی محض و در انتها، نوری براق زیر جلبکها به زیبایی مهتاب میتابید.

حرکتی رو به دور خودم حس میکنم و بیتوجه به زمان و مکان به سمت نور شنا میکنم و اولین شیء برنزی براق رو به دست میگیرم و با تهموندهی نفسی که تو ریههام مونده، خودم رو به سمت سطح آب میکشم.

روی زمین میفتم و شیء رو روی تنهی درختی میذارم. صدای پیتز زیر گوشم میپیچه: «برگرد، برگرد جنی».

نفس عمیقی میکشم.

-تو باید بقیهش رو هم از آب بیرون بیاری جنی، برگرد. پدرت داره میاد...

چشم های منتظر پیتز نگاهم میکرد.

-جنی بلند شو.

دوباره خودم رو به آب میسپارم. صدای پیتر باعث قوت قلبم میشد. زیر آب تو فاصلهی چندمتریم در حال شنا بود. خودم رو به زیر میکشم و تکه‌ی دوم رو به سمت سطح آب میبرم. دستی دور کمرم میپیچه و من رو به سمت خودش میچرخونه. سرم از آب بیرون میاد و همراه با جیغ ضعیفی شیء رو به سمت بالا میگیرم. دست دیگهش روی دستم میشینه و سعی میکنه شیء برنز رو از میون انگشتهام آزاد کنه.

پدر: ولش کن، اون رو ولش کن جنی!

جیغ میزنم و تقلا میکنم که از بین دستش فرار کنم.

-اونا باید زیر آب بمونن جنی، اون رو ول کن دختر!

جیغ میزنم، پهلوم به سوزش میفته. از میون پلکهای نیمهباز و چشمهای گریونم چهرهی آشنایی میبینم. بین اون همه درد، میخندم:

-پیتر!

لبخند میزنه؛ لبخندی روشن و من از این فاصله اون حس خوبی رو که تو لبخندش بود دریافت میکنم، درست مثل اشعه نوری که تو تاریکی بازتاب میشه.

-مراقب خودت باش جنی!

جسمی دور کمرم میپیچه و سپس به سرعت از میون تنهی محکم پدر و دستهایی که دورم سفت پیچیده بود آزاد میشم. لحظهای خشک میشم و سپس با سرعتی که اون جسم مارپیچ به

بدنم میاره به سمت خشکی شنا میکنم. صدای فریاد پدر پشت سرم میاومد. جسم لیزِ ماریچ از دور کمرم جدا میشه و من به خشکی میرسم .

صدای فریادهای پدر باعث میشه تندی برگردم و اون رو بین سیاهیهای میبینم و از ترس مات و خشک سر جام میمونم. جسم سیاه و مارمانندی به دور پدر در حال پیچیدن بود؛ درست مثل هشتپا؛ ولی سیاه و بیشتر از اون حیوون پا داشت. از میون سیاهیهای جسم، خون بیرون میزنه و صورت پدر رو میبینم که پوست بدنش با برخورد جسم سیاه مثل تاول ترک برمیداره و خون سرخرنگی از پوستش شروع به فوران میکنه .

صدای فریادهای دردناکش قلبم رو لحظهای میلرزونه. پیترو اون طرف دریاچه میبینم؛ ایستاده و خیره به پدر، با لبخندی زیبا و مطمئن!

اشیاء رو با نفسهای بریده میشمارم: یک، دو، سه، چهار، پنج...

دوباره به سمت دریاچه برگردم. آخرین شیء، تو آب چرخ میخورم و به همهجا خیره میشم. زیر کندهی چوبی نور براقی توخه رو جلب میکنه. به سمتش خیز میگیرم.

شیء براق و روشن رو به دست میگیرم و برای لحظهای تمام اطرافم غرق نور میشه و من در بین روشنایی نور و زیر آبهای دریاچه، چهرهی آشنا و ترسناکی رو میبینم. چشمهایی غرق سیاهی با موهایی که نسبت به قبلا رشد کرده و جسم بیجون پدر رو در بر گرفته بود. چشمها به سمت من خیره بود، لبهای سیاهش طرحی از لبخند میگیره و قطرههای خونی که از روی موهای بلندش به روی پوست رنگپریدهش سُـرُـر میخورد، آروماَروم جذب پوستش میشه و اون رو از رنگپریدگی درمیاره و من حالا میفهمم نفرینی که پیترازش حرف-میزد چه نوع نفرینه!

ریشه‌های از موهایش جدا شده و به سمت من میاد. بیاسترس خیرهش بودم. جسم
سیاه‌رنگ من رو به سمت سطح دریاچه هدایت میکنه و من برای آخرین لحظه نگاهم رو
به صورت بیروح پدر چشم میدوزم.

سنگ رو روی زمین میندازم و تموم آبهایی رو که تو دهنم جمع شده بودن رو به بیرون تف
میکنم.

سنگی که نماد قلب بود، شکل و طرحی از قلب یک انسان! به سنگهای دیگه نگاه میکنم؛
کلیه، پا، ریه و هر کدوم از اعضای بدن یک انسان!

قطره‌های اشک از چشمهام سرازیر میشن.

-تو چی کار کردی بابا؟!-

صدای هقهقم سکوت جنگل رو میشکنه.

«گیاه حساس...»

مثل یک ممنوعیت و اشکهای یک

نامه است مانند برگهایی که

تاخورده رشد میکنند نور به رنگ

آبی یخزده تغییر میکند.

با تنی خیس از آب و لبهای لرزون و سرمایی که به بدنم نفوذ کرده بود، روبروی ساختمون میایستم.

چشمهی اشکم خشک شده بود و قلبم برای زندگی که دوست داشتم خوب باشه عزادار بود.

«اما برگها به زودی به روی زمین میافتند

و شاخهها با یک تبر سنگین خرد شده و به تلی از هیزم تبدیل میشوند».

پلهها رو با تهموندهی جونم بالا میرم. با نزدیکشدنم حسی گنگ من رو در بر میگیره.

«دیوارها با خیزش ریشهها خرد

میشوند همینطور، خون بیشتری

در قلب نمیماند!»

دستگیرهی در رو میچرخونم و با کمک و تکیه به دیوار، خودم رو به داخل اتاق میکشم. تموم

سنگهای توی دستم روی زمین میافتن و خودم... روی زمین بی جون و حس آوار میشم.

صدای قدمهایی آشنا میاد. زمزمهای گنگ تو اتاق پیچ میخوره و تو گوشم میشینه. نسیم

ملایمی موهام رو به بازی میگیره. از لای پلکهای نیمهبازم آنتونی و بیل رو میبینم که بالای سرم

ایستاده بودن و نگاهم میکردن. از درد به خودم میپیچم و مینالم. سنگی رو که نماد قلب بود،

بین انگشتهام میگیرم و سعی میکنم بلند بشم.

ضعیف لب میزنم:

-بچهها...

جلوی آنتونی و بیل قد علم میکنم و با لبخند ضعیفی نگاهشون میکنم. بیل با دیدن نگاه هوشیارم لبه‌اش میلرز، دست به سمت لباسش میبرد و پیراهن کهنه و پاره‌اش رو به سمت بالا میکشه.

چشمهام روی شکمش خشک میشه. پوست شکم سفید بیل با خط تیره‌های پوشیده شده بود؛ خط تیره‌نگی که روی صورت رنگپریده‌ی مایا هم دیده بودم، همون پوست بدترکیبی که روی پهلوی خودم هم رد انداخته بود. لب می‌گزم و تنها به خود میلرزم.

آنتونی برمیگردد و پشت به من میایسته. چشمهام به سمتش میچرخه و بیل به کمکش میره. خطوط تیره زیر دستهایش رد کشیده بودن؛ زیر هر دو دستش و پشت کتفهایش. دستم روی سینهام مشت میشه، قلبم تند و بیامان به قفسهی سینهام میکوبه.

مالالا جلو میاد، با لبخند تلخی روی لب، پارچهی روی چشمهایش رو آروم‌آروم بالا می‌ده و من به جای یک جفت چشم، تنها دو پلک به هم دوخته‌شده میبینم. اشکهام روی زمین و زیر پام میچکن.

نگاهم به ارورا خیره می‌مونه؛ با همون لبخند و نگاه مهربونش به من نگاه میکرد. آروم پارچهی کهنهی روی پاهایش رو بالا می‌ده و من هیچی نمیبینم، هیچی! صدای ضجه‌هام بلند میشه. میلرزم، سینه‌م تیر میکشه.

دستی روی شونهم می‌شینه، سرمای آشنایی رو حس میکنم و آهسته به سمتش میچرخم. زیر چشمهایش گود افتاده بود. لبهام زیر فشار دندونهام باز زخم باز میکن. از بین دکمه‌های

پیراهن سیاهش پوست سفیدش رو میبینم و... پیراهن بین دستهایش به پایین کشیده میشه و خطوط تیره رنگی که سمت چپ سینه‌اش خودنمایی میکرد.

با اشک سنگ رو جلو می برم و اون به سنگِ توی دستم خیره میشه، لبخند میزنه و من بلند به گریه میافتم. شیء سردی توی دستم قرار میگیره، از بین تاری چشمهام کلید طلایرنگی رو میبینم و سپس چشمهای پیتتر که به سمتی اشاره میکرد.

با لرز کلید رو توی قفل میچرخونم و درِ با صدای زنگخورده و خشداری باز میشه. بیتوجه به رنگ سرخی که روی دیوارها نقش بسته بود، به بچه‌ها نگاه میکنم؛ اونها هم با چشم به رفتن تشویقم میکنن.

اتاق تاریک و سرد بود، روی پهلوم خم شده و قدمی به داخلِ اتاق میذارم. نور ضعیفی از بیرون، داخل اتاق رو روشن میکنه. قدم به قدم نزدیک میشم، نزدیک و نزدیکتر. رویا نیست، بچه‌ها منتظر بودن.

پلکم میپره، رویا رو فقط توی خواب میشه دید. معده‌م به هم پیچ میخوره. در انتهای اتاق تنها تختی قرار داشت و... به سمت چپ نگاه میکنم، عروسکهای انساننما!

صدای خنده‌های کودکانه تو سرم میچرخه. به اطرافم نگاه میکنم. دیوارهای ترکخورده با نقاشیهایی به رنگ خون، نقشهایی که طرحی از شکل انسان بود و جمله‌های مختلف و تنها کلمه‌های که تو سرم پیچ میخوره و قلبم رو به سوزش میندازه، کلمه‌ی بزرگ و خونین رنگِ «کمک» هست که خون از لابه‌لای حروفش به روی دیوار روون شده بود.

صدای بچه‌ها تو گوشم زنگ میخوره؛ صدای خنده‌هاشون، شادی و داستان گوشدادنهاشون.

- «چه صدای دوستداشتنی داری جنی».

نگاهی به نقشِ انسان میکنم؛ مادری که چند کودک دورش رو گرفته بود.

- «داستان دوست دارم؛ ولی با یه پایان غمگین».

روی اسم متوقف میشم. «پیت»

به جعبهها و داروهای روی میز نگاه میکنم.

- «ما اینجا همه بیماریم».

- «سعی کن بزرگترها نبینت».

- «اونا بدآن جنی».

از کنار زنجیر میگذرم و کنار تخت میایستم، سنگینی نگاهی رو حس میکنم. به موجود مفلوکی که به تخت قفل و زنجیر شده خیره میشم و چهقدر آشنا، چهقدر آشنا و دردآور! گیج و حیرون بهش نگاه میکنم. دردم به فراموشی سپرده میشه، تموم اتفاقات از یادم میرن و تموم تنم چشم میشه تا موجود روبروم رو ببینم. دستهایش تگون میخورن، زیر لب زمزمهوار چیزی میگه. با فرو ریختن اشکهام، سنگهای برنز رو روی لباسش میذارم، دونه‌دونه کنار هم میچینمشون و به لبهای لرزونش خیره میشم.

دستهایش رو از اسارتِ تخت آزاد میکنم و محکم بین دستهام میگیرمشون؛ محکم و پر از محبت، محبتی که سالهاست ازم دریغ شده.

دستهایش با کمک من روی سنگها میشینه، تکتک اونها رو لمس میکنه و زیر لب میناله و اشک میریزه. سرانگشتش به حلقهی توی دستم گیر میکنه و متوقف میشه. با حسهای مختلف نگاهش میکنم؛ با دلتنگی، با غم، اندوه و درد، با عشق و... محبت.

دستش بار دیگه حلقه رو لمس میکنه، چشمهای خوشرنگش بالا میاد و به صورتم خیره میشه و دستم رو محکم توی دست میگیره. صورت مهتابی و چروکیدش قلبم رو به درد میاره.

آهسته لب میزنه و من با شنیدن صدای آرومش هق میزنم.

-جنی؟

سرم رو پایین میگیرم و با چشمهای بسته از روی دلتنگی و درد مینالم.

-جنی دخترم؟

روی موهایش رو میبوسم و عطر تنش رو به مشام میکشم.

-مامان، مامان، آخ مامان چهقدر دلتنگت بودم!

دیگه خبری از اون صورت سرزنده و زیبا نبود، چروک و ترکهای ریز و درشت صورت زیبای مامان رو بزرگتر از سنی که داره نشون میده. ناامیدی و ترس تو صورتش موج میزد.

-اینجا چی کار میکنی جنی؟!

در عین خستگی و درد، متعجب و ترسیده نگاهم میکرد. بین اشکهایی که تموم صورتم رو خیس کرده بودن میخندم.

-اومدم دنبالت مامان، خیلی وقته ندیدمت، دلم برات تنگ شده بود.

ترسیده زمزمه میکنه:

-اون...

میون حرفش میپریم و با نفرتی که از قلبم نشأت میگیره میگم:

-اون به سزای عملش رسید مامان، اون همیشه درد خواهد کشید، مطمئن باش!

روی سرش رو نوازش میکنم و همراهش بغض میکنم، گریه میکنم و مینالم و میذارم از این درد و اندوهی که سالیان دراز کشیده آزاد بشه.

با بلندشدن سرش، سر بالا میگیرم و نگاهش رو به روبرو میکنم. روی تخت میشینم و سرم رو به همون سمت میگیرم و بچهها رو وسط اتاق میکنم؛ به ردیف و در کنار هم ایستاده بودن.

هر چهارنفر با صورتهایی درخشان و لبخندی زیبا به لب ما رو نگاه میکردن. بغضکرده لبخند میزنم و با مهر و عطوفت خاصی نگاهشون میکنم. مالالا با چشمهایی روشن و براق نگاهم میکرد؛ چشمهایی درشت و خوشحالت. ارورا در کنارش ایستاده بود و دست در دست مالالا بهم لبخند میزد، بیل و آتونی با لبخندهای شاد و صورتی نورانی دست دور گردن همدیگه انداخته و میخندیدن و در آخر... پیتتر با مهر نگاهم میکرد، پوست شفاف و روشنش میون نیمهروشن اتاق برق میزد و موهای شبرنگش روی پیشونیش ریخته بود. با دیدن نگاهم،

همراه با لبخند عمیق و زیبا، چشمتی حوالهم میکنه و میخنده. خندههای بلند و دلنشین بود و ردیف دندونهای سفید و یکدستش رو به نمایش میذاشت.

صدای لرزون مامان توجهم رو جلب میکنه:

-تو هم اونا رو میبینی جنی؟ میبینیشون؟!

بغضکرده از واقعیتی که حالا روشن شده بود، سر تکون میدم و لب میزنم:

-آره مامان، میبینمشون.

مامان نگاهش پر از درد بود، پر از سختیهای کشیده شده. تلخ لب میزنه:

-جنی، اونا خواهرها و برادرهات هستن.

بغض مثل سنگ راه نفسم رو میبنده و چشمهام پر میشه. بهتزرده مینالم:

-چی؟!

-اونا خواهر و برادرات هستن جنی، خیلی وقته منتظرت بودن، اونا دوستت داشتن. من همیشه

داستان تو رو براشون تعریف میکردم، اونا امیدوار بودن تو زودتر بیای و نجاتشون بدی .

به سمتشون برمیگردم و... اونها رفته بودن! خبری از خواهر و برادرهام نبود، اونها علاوه بر

دوستهای مهربونم، باهام نسبت خونی داشتن.

-تو کمک بزرگی بهشون کردی جنی، خیلیوقت بود منتظر چنین لحظهای بودم.

به سنگهای برنز نگاه میکنم. چطور نفهمیدم اونها قسمتی از وجود من بودن؟ پلک
میزنم.

-دلم براشون تنگ میشه مامان.

-اونا همیشه در کنارتن جنی.

«مثل گیاه حساس...»

یا تیری که از چلهی کمان رها میشود

مانند جوهرهی وجودیِ ماست که از تن

خارج میشود؛ به دور از فساد و تباهی.

حالا این تغییر را احساس کرده است نمیتوانم

بگویم...

این که این خانم

مهربان است نه

با این فرم

ترکیبشدهاش

چرا که عشق را مانند تلالؤ یک ستاره

پراکنده میکند و غم و اندوه به کناری

میخزد.

جرأت حدسزدن ندارم؛

ولی در این زندگی...

جهل و نادانی، چیزی نیست؛ ولی همهچیز به

نظر میرسد؛ همانطور که ما سایههای خارج از

رویاییم»...

به ماشینهایی که جلوی ساختمون به ردیف پارک کرده بودن، خیره میشم. درِ خونه باز
میشه و دو مامور، آدمِ سبزپوشِ دستبند به دست رو از داخل خونه به بیرون میکشن.
صورتش پر از خونابه بود و نگاهش مات و سردرگم، بیتوان از خودش با دستهایی که به
دور بازوهاش حلقه شده بود به حرکت دراومده و به طرف ماشین های آژیرکشان، کشیده
میشه. سبزی پیراهن بلندش پر از سرخی خون بود.

لحظهای نگاه مات و بیرنگش به این سمت کشیده میشه و... نگاهها در هم گره میخوره.

دست ظریفی به دور شونهم میپیچه و سرم محکم روی سینهش قرار میگیره. بیتوجه به سیاهی عمیقی که زیر نظرمون گرفته، چشم میبندم و گوش میسپارم به تپشهای قلبی که سالهای دور لالایی شبهام بوده.

صدای دو مامور به گوش میرسه:

-تو خونه دو اتاقک مخفی وجود داره، این زن رو تو یکی از اونها پیدا کردیم. کنارش یه جنازهی پوسیده و عجیب بود. بیچاره چه بلایی سرش آورده بودن! تموم اجزای بدنش از هم جدا شده بود و تموم اتاق رو خون پر کرده بود! معلوم نیست کی باهامون تماس گرفته. نکته مقتول تماس گرفته باشه؟

با فاصله گرفتیمون صداها محو و محوتر میشن. به دور از هر اتفاقی با آرامش به سمت دریاچه میریم.

هنوز تو آغوش گرم مامان بودم. با دیدن دریاچه لبخند محوی میزنم.

-اون خونه ارث مادری منه، مامان اینجا به دنیا اومد. مامان با ازدواج با پدرم به شهر اون میره و با مرگش باز به اینجا برمیگردیم و بعد ناپدریم پا به زندگیمون میذاره. روزگار سختی بود و تنها هدف ناپدریم هم همین خونه و مزرعه بود. وقتی به هدفش رسید ما رو از خونه بیرون انداخت و ما باز به شهر پدر برگشتیم و اون خونهی کوچیکی که سالها درش زندگی کردی. پوزخند محوی گوشهی لبش خودنمایی میکرد.

-اون هم اهل همینجا بود و شانسی با هم آشنا شدیم، آشنایی که باز من رو به این شهر کوچیک با خاطرات تلخ و سرد برگردوند. اون باعلاقه جلو اومد و من تو اون زمان تشنه‌ی محبت و عشق بودم، برای همین به حرفهای مامان اهمیتی نمیدادم و فکر میکردم بهخاطر خاطراتی که از شهرمون داره رضایت به باهم بودنمون نمیده. همیشه ازش متنفر بود و با نفرت نگاهش میکرد و من هیچوقت این نفرت رو درک نمیکردم. با به دنیا اومدن پیتر جون تازه‌ای گرفتم؛ ولی هنوز رضایت مامان رو نداشتم و این شد که پیتر تو این خونه و پیش اولگا موند؛ اولگا! دستیار پدرت! و ما برگشتیم تا رضایت مامان رو برای ازدواجمون بگیریم. جان اون موقعها فرشته‌ی پرمهر و محبتی بود که خدا برای من فرستاده بود و من تو رویا و خوشبختی که تنها پوچی عمیقی درش پنهان شده بود سِیر میکردم. تو، تو شهر پدری من به دنیا اومدی و ما چند سال تو اون شهر زندگی کردیم و گهگاهی هم سری به پیتر و این شهر میزدیم. من به دور بودن پیتر راضی نبودم و هروقت حرف از برگشتش میزد، جان بهونه‌های میآورد تا اون روز...

خوشحال بودم که پیتر هم قراره به جمعمون اضافه بشه و علاوه بر اون...یه بچه‌ی دیگه هم تو بطنم در حال رشد بود. جنی، من بعد از ترک تو چند ماه بعد ارورا رو به دنیا آوردم و تازه اون زمان بود که فهمیدم تمام دنیای زیبایی که برای خودم ساختم تنها یه جهنم بیانتهایه که درش گرفتار شدم و من سالها تو این جهنم تنها نفس میکشیدم و گرنه روحم و جسمم گرفتار عذاب بزرگی بود.

آه تلخی میکشه و زیر لب زمزمه میکنه:

-اونجا بود که هر لحظه و هر ثانیه از زندگیم آرزوی مرگ میکردم، آرزوی نیستشدن؛ وقتی میدیدم جلوی چشمهام بچه‌هام نابود میشن و من تنها یه تماشاچی بودم و فقط زجر میکشیدم و کاری از دستم برنمیاومد.

لبهای لرزونم رو به هم چفت میکنم و با بغض و درد به دوردستها خیره میشم.

برای لحظهای چند چهرهی درخشان و آشنا توجهم رو جلب میکنه. افکارم رو پس میزنم و لبخند گوشهی لبم میشینه و چشمهام به برق میافته و من ایمان دارم که در بین تاریکی زندگی، نقطهی روشنی ما رو به سمت خود دعوت میکنه.

-اونها اینجان مامان.

سنگینی نگاهش رو حس میکنم. همراه با قطره اشکی که روی گونه‌م میچکه، لبخند رو مهمون صورتم میکنم و میگم:

-دریاچه جوشون رو گرفت. اونها بیگ‌ناه وارد بازی بیرحمانهی اون زن و مرد شدن و حالا... خودِ دریاچه اونها رو با آرامش حقیقی رسوند. مامان، اونها خوشحالن، خیلی خیلی خوشحال.

خیره به لبخندهاشون بـوسهی نرمی روی موهای بلندم میشینه و سپس صدای بغضکردهی مامان تو گوشم میشینه:

-درسته، همینطوره که تو میگی عزیزم.

اشکم رو پس میزنم و نگاهم رو به چشمهای مامان میدوزم، حالا میفهمم که چرا چشمهای پیتتر برام آشنا بود.

-مامان؟ بیا برگردیم خونه، همون خونهی کوچیک؛ اما دوستداشتنیمون. مدتهاست که دلم میخواد باز دور هم جمع بشیم، باز صدای خندههامون توی خونه بیپچه. دلم برای لالایی شبانهت تنگ شده، برای غرغره‌های مامان‌بزرگ هم. مامان، مامان‌بزرگ‌رگز سالهاست که منتظر برگشت توئه، اون هیچوقت نبودنت رو باور نکرد. بعد از رفتن تو هیچچیز مثل سابق نشد، زندگی ما هیچوقت رنگ و بوی خوشی به خودش ندید. ما، ما خیلی تنها بودیم. مامان؟ دلم... دلم برای مامان‌بزرگ تنگ شده، وقتی داشتم میاومدم بیقراری میکرد، میترسید من رو هم از دست بده. مامان‌بزرگ منتظر برگشتن منه، منتظر برگشتنمون.

مامان بیا باهم برگردیم و مامان‌بزرگ رو هم به خونه ببریم. من هیچوقت راضی نبودم که مامان‌بزرگ خودش رو گرفتار خونهی سالمندان کنه. ما دیگه تنها نیستیم مامان، ما همدیگه رو داریم.

«پایان»

-

فاطمه

شیر

شاهی

-

ساع

ت:

۶:۶۹

.

پایان

/ ۰۶

/ ۶۶

۶۰۷

.

به پایان آمد این دفتر حکایت

همچنان باقی و بالاخره این فن

به پایان خودش رسید. ممنون

از دوستان و خواننده هایی

عزیزی که تا اینجا همراه بنده

بودن و با ایده و نظرات پر

مهرشون همراهیم می کردن.

این داستان، اولین داستان مجازی من بود که به اشتراک گذاشتمش .

امیدوارم راضی باشید و نوشته ام خوب و به جا باشه و انشالله که هر نوشته ای برای صاحبِ خودش باعث کسب تجربه بشه

در اینجا از دوستای عزیزم هم تشکر می کنم، از فاطمه ی عزیزم که پا به پام بود و تنهام نداشت و با نظراتش بسیار کمک و راهنماییم کرد.

از سیمای گلم، مهدیه ی عزیز با حرف های زیباش! از فائزه ی عزیز که زحمت مقدمه رو کشیدن و نارینه بانوی گل که مثل همیشه استاد و راهنمای بنده بودن و هستن و از روشنگر جان و...

انشالله که همیشه موفق و شاد باشید دوستان.

موفق و پایدار باشید.